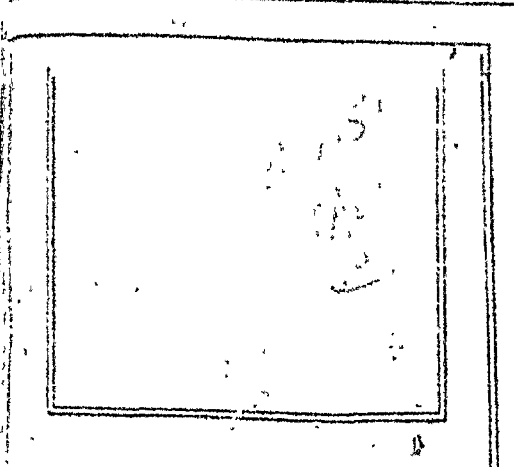


بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم
وزان گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت‌سرای بی‌مواسا
به نعمت‌های خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس‌اندیش گردان
زبانم را ستایش‌کیش گردان

بشیوهٔ فیض جود و مهر بخش
باقلیم سخن فرّ و نوید بخش

دلی دادی ز گوهر گنج پر گنج
ز گنج دل زبان را کن گهرسنج

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف
معطر کن بمشکش ناف آفاق

ز شعرم خامه را شکرزبان کن
ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن از پرده تنهائی برونست
چنان نامه بجز نامی نمانست

درین خمخانهٔ شیرین فسانه
نی‌ای نیم صدای نای ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند
تهی خمخانها کردند و رفتند

بنشینیم چندی زین بزم خاصی
که باشد برکنش زان باده جامی

چو رفت از دست خم و جام و ساقی
بما جز خم نماند هیچ باقی

بیا جامی رها کن شرمساری
ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام نامی یگانه

بنام آنکه نامش حرز جانهاست
ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت
نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را نور جودش داده پرتو
هزاران نکته باریک چون مو

بیان آن مو زبان را شانه کرده
ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا
توانائی ده هر ناتوانا

نوا کن را انجمن افروز انجم
زمین آرا ز انجم ده بمردم

مرتب ساز سقف چرخ دائر
فراز چار دیوار عناصر

بنافه شجهٔ گل را نافه پیوند
ز برگ گل بشاخ گلبن حلی بند

قصب باف عروسان بهاری
قبا آموز سرو جویباری

بلندی بخش سر همت بلندی
به پستی افکن هر خودپسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار
بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران
رفیق روز در محنت گذاران

ز بحر لطفش ابر بهاری
کند خار و سمن را آبیاری

کام اول بمعنی دهان و دوم بمعنی مقصد نم عبارت از رطوبتی که بر زبان میباشد و ظاهر است که از زبان خشک کاری نمی آید تا نم بان نرسد

[illegible] عشق	بدون [illegible] شیرین
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بعالم این همه مشغول [illegible]	بصانع [illegible] مشغول خاطر
چه دیدی که [illegible] کار	قیاس کار [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] سعادت

دست برداشتن به مناجات به تیمار ارباب حاجات

نهادیم از هستی ساده بودیم	ز [illegible] آزاد بودیم
[illegible]	به قید [illegible] پابست کردی
ز [illegible] ناتوانی [illegible]	ز نادانی [illegible] ماندی
فرستادی [illegible] روشن کتابی	به امر و نهی فرمودی خطابی
[illegible] کردیم	گهی [illegible] کردیم
[illegible] دنیا [illegible]	[illegible] دنیا [illegible] دیدیم
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

زدستانهای نفس ناخوش آهنگ / مکن بر بار و خشن نغل تنگ
وزان تنگی که با باشیم آوردی / ز رحمت سوی ما بگشای راهی
ز آن بی شوخوان سوی درگاه ما را / به پایان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بنظم بی دستیاری شکر و سپاسم

سخن آن مرغم که دامم دانه بستست / فسون و حسنم افسانه بستست
تو ای کاسباب ما را ساز کردی / در نعمت بروی‌ام باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی / بتوفیق تو جودم سر بلندی
براهت سرمه سا کردی‌ام چشم / کشیدی سرمه چشمم ز راه بینم
زبانم را بذکر خود گشادی / دلم را ذوق یاد خویش دادی
به شیرینی دهی چربی از زبانم / نهادی لقمه خوش در دهانم
نه بر دندان از او کوبی رسیده / نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آن بیشگ گفتاریم ده / ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
به بدگفتن زبان من مگردان / زبان من زیان من مگردان
ز گفتم گر نبشته حرف خطایی / گران پیش آیدم چون چرایی
خطا عفو و قلم بران حرف خطاکش / چو کلکم زان سیاهی درکشاکش
گناهی ام وفا بر ورد ... / ز آب و گل برون آورده دل را
شرم دستی از دعا سوی تو بالا / ولی با هیچ یکی نشسته در گل
رگی گان پای من گیرد نگه بست / وزان گل به که هر یک رگ و پوست

تخصیص مناجات

چو نرگس تا بکی گردان درین باغ
چو لاله گشته‌ام با سینه داغ

درین ره حاصلی جز بیدلی نیست
درو دل بودن جز بی حاصلی نیست

نه بیند بیشه یک مغز چندان
چو بادام دو مغز از پسندان

چو خوشه پر دو صد دانه در بر
به هر دانه رسته تشویش بر سر

چو غنچه یک دل آمد رسته از خار
نیاید با هزاران خنجر آزار

گناهم اگر از حد بیرون است
هزاران بار از آن غفلت فزون است

اگر باشد دو صد خرمن گناهم
توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم
توانی شستن از چشم پر آبم

بهر گلبرگ رخ کردم سرخ دیده
کنون از شرم خود خونم چکیده

خیال روی او از دیده شوییم
از آن رو اشک سرخ آید برویم

نظر گر سعی در سیر آبم کرد
ز شرم این بدی کارم آورد

دو چشم من در دو دست از ندامت
ببین پس آبرویم تا قیامت

ازین سودا ارم شاید بسودی
رسان از من به پیغمبر درودی



در نعت خواجه مخلوقات سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

کش قلم چون نامه پرداخت
ز میمش حلقه شوق کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف خط شد
زبان از حلقه‌اش ملک و ملک شد

توانا شد ز دست حاش آگاه
خرد با جمله دانش حاشا شد

دبستان دیر ساختش از وست روشن
ز شمس روشنش از بهشت گلشن

چو پا آراست از خلخال آتش
سر دین پروران شد پایمالش

چه نامست اینکه در دیوان هستی
برو نگرفت نامی پیش دستی

زبانم چون ازو حرفی سراید
دل و جانم ز لذت پر برآید

چو نام اینست نام او چه باشد
مکرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم
مکرم تر ویست از هر مکرم

خدا بر سروران سرداریش داد
ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد
ز مهر روی صبح آرایش دم زد

ز جودش گر نگشتی راه مفتوح
بجودی کی رسیدی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کاتش
برو شد چون گلستان خرم و خوش

مسیح از مقدم او مژده گوی
کلیم از مشعل او شعله جوی

بمصر جاهش از کنعان رسیده
غلامی بود یوسف زر خریده

در آن وادی که صالح ناقه کش بود
بیاد محملش با ناقه خوش بود

ز بستان وفا آزاد سروی
ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایهٔ گردون خرامی
لبش را مایهٔ مسیحی عظامی

بنا آسایبان چتر سحابش
چو زرین قبه بر سر آفتابش

چو مه را بر سپهر تیر اشارت
زد از سبابه معجز بشارت

دو نون شد دو میم از حلقهٔ ماه
چهل را ساخت شصت او دو پنجاه

بلی چون داشت دستش بر قلم پشت
رقم زد خط شق بر مه ز انگشت

نبودش خط ولی زد خط تعطیل
بکلک نسخ بر توریت و انجیل

بیان معراج

خراسان سرو او از سایه آزاد	جهان در سایهٔ آن سرو آباد
ز سایه بود برتر پایهٔ او	زمین و آسمان در سایهٔ او
تنش را بود از آن پاک مایه	ندید از بان کسی بر خاک سایه
گنه آن شد چو از پیش سایه دارش	از آن افتاده در پا سایه وارش
بسنگ آن دست کو شد لعل او خست	بهشت گوهر آن پشت پیوست
اگرچه کور شد زو چشم سر خام	چو سر بشکست روشن چشم ایام
دو انگشتش بود از وی شکسته	شده چون ناخن در جان خسته
گلی کو شار بود از او دو فرهنگ	مکافات آنچنان شد آن سنگ
چو شد پیدا از آن سنگ گرد رخسار	نشد ظاهر بجز در لعل حیا ری
بلی شد لوا را بان ابود کارش	دلی شد یار انبیا یارش
کتاب در او دین پیرو آزمائی	که تا بابر زجر دین دوائی
دوای جان ما بی درمان بود	بلطفش چاره دلهای بیداد

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه و سلم

شبی دیباچه صبح سعادت	زده دولت ماه از فرق فراز ساحت
ز قدرش نقش ثانی لیلة القدر	ز انوار ابر آتی لیلة البدر
شتاب و امن باز آمد جنت دو	بیابان بر سر آتش خنده بر سر
شبی شیرین سیه جل بر نشان کرده	بخوابش ای شاب شبنم وا کرده
محمد بر فراز چتر آسمان سا	برسته در جهان بر تخت سا

بیان معراج

بیان معراج

گرفته گرد پیش ایام در وی

تب و تاب جوان‌تر شده از لب — گریزان ز بخت روشن شب

تهی شب آن چراغ اهل بینش — سرای آفرین از آفرینش

چو دولت شد بخواب ام هانی — سو دولت سرای ام هانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد — زمین ز آمد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب — ندیده چشم بخت آن خواب تر خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر — سبک برد اقرار زین طاوس اخضر

برو بالین برکاهی خواجه برخیز — که امشب خواجه را مرد دولت انگیز

برون بر کایشان را رنج آنکه بخت — تو بخت عالی بیدار به بخت

ز تسبیح را دهر گشت کردم اینک — براق برق سیر آوردم اینک

جهنده بر زمین خوش باد پایی — پرنده بر هوا فرسخ‌ها

چو عقل فلسفی افلاک گردی — چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دست کس عنان او بسوده — نه از پای رکابش گشت سوده

چو آن دل کز بتان دارد فراغی — ندیده ران او آسیب داغی

گرش الیسی آخور بهر خوردن — گرفتی شغل او گردون بگردن

برزگین پی رنج پشت نازنینش — ندیده رنج او کس پشت زینش

ازان دولتسرا چون خواجه دین — خرامان شد بعزم خانه زین

شد آوازه تسبیحیان گردون نهاده — که سبحان الذی اسری بعبده

ز دار رسم آن براق برق رفتار — ز مکه سکه بر مسجد اقصی درم دار

در بیان معراج

ز تابش سایه خیمه بگسست — ز روی جایش سلم حلقه بدر

وز آن مسجد امام انبیا شد — سفیر پیشینیان را پیشوا شد

وز آنجا شد به برج فیروزه گون — به بال لطف بر پرانش شتابان

نشیدش به چبین دل فرای — بر آمد ز انگشتش نام تمامی

وز آنجا شد به بالای سپهر — شتابان رو بالبرق سر عنان

وز آنجا ساخت سوی برج آهنگ — بدامان وفایش زد دو چنگ

نشستن بازین کلاه — نهادش بر سرش آورده افسر

بر آمد بر سپهر چرخ شبستر گام — زرفت از نعل شب نو بدر

شمار از لعل لب بر مشتری — شد از او چو چشمهٔ اوج

بشنوی بنظیرین مسوش — سهیلش بافت محترک

وز آنجا چون زحل سایه دست — ز بعیدش بر جبین حلقه ماست

وز آنجا رفت شیر سایه سکن — فرو ریزد از شبه چشم روشن

بیات النعش پروانه — ریشه و انگور داوود

بر شمع روشن انجم — چو پروانه گرد شمع گشته

سیاه از شوق سر در پایش — چو سایه سر وا ق زیر پایش

بپوشید اطلس عرش فرشش — بپای او عرش افکنده اطلس

بعیدش سر زنعل گیسو بست — ز رفت چادر زمین بر جبین بست

مو و فرش شد سر انجم روش — گرفت او دست عرش و فرش

بیست عرشش تیربان خرقه کنار — علم برافکند پای خرقه از رشت

چو بت را مهر داد از شست بر باد / سکان امر سیار رنگی جهانید

گمانی برد وزین فهم فرو پست / بدان درگاه والا دست بر بست

مکانی یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زن گشت و شد از جان او دست / نه چون آلایش امکان او بست

یکی مانده هم از قید یکی پاک / ز بسیاری برون و ز اندکی پاک

بدیده آنچه از دیدن برون بود / میسر از شمار کیفیت که چون بود

نه چندی گنجد آنجا و نه چونی / فرو بند از کمی لب وز فزونی

شنید آنگه کلامی بی‌نفس باز / معانی در معانی راز با راز

نه آگاهی از او کام و زبان را / نه همراهی از او نطق و بیان را

نه درکش گوش جان را داد دست / ز حرفش دست دل کوته ز انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند وهم در صحرای او لنگ

ز گفتن برتر است آن و ز شنیدن / زبان بی‌گفت‌وگو باید بریدن

سزد جامی ز حد خود برون پای / وزین دریای جان‌فرسا برون آی

درین مشهد ز گویایی مزن دم / سخن را ختم کن والله اعلم

لباس حضرت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا غافل نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

[illegible]

برون آورد از پرده جانی | درونی نیست جز [illegible] زندگانی
شب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
فرود آید از [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بجز [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] غرق دریای گناهیم | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چراغت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

التجا به درگاه [illegible]

زد ملخ از دیت اول خویش / زدید از دل بهر تبدیل آتشش
کنون گر تن بخاکان حریم است / بحمد الله که جان آنجا مقیم است
بخود در ماندهام از نفس خودرای / به بیرون ماندهٔ چندین ببخشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا چون افگند از راه ما را / قدر را از خدا درخواه ما را
چو بیل روز رستاخیز خیزد / بآتش آبروی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما / ترا از دین شفاعت خواهی ما
بچوگان سر فگنده آوری گوی / بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی / طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه عبیدالله احرار پیر مرشد خود

کتابی کش قمر دیباچه زیبست / سزد از نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان / زند نقشی بدیع از نقشبندان
چو عمر اندر قبای شاهی آمد / بتدبیر عبید اللهی آمد
ز درویشیش هر کس را نشانست / ردای خواجگی در پا کشانست
بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد / ببر گر خرقه بودش قبا کرد
جهان باشد بچشمش کشت زاری / نمیخواهد ازان جز کشتکاری
ازان دانه که در آدم بنا کام / ز بستان بهشت آمد بدین دام
نیازش صبر ریشه در زمین کشت است / که زاد رفتن راه بهشت است

در صفت و ثنای حضرت حق

ادیبان خرد فرسا نه هم دانا
نه بینا با تمیزش گشت بینا گشت
نوشت خامه کانا ... ادیبه
اگر تعبیر دیگر نقش بیبیند ست
سهو با افکند طرح نه ساخت
دیگر افتد قبول نقشش نهفت
بخشش کیفی از فضل آیین
فلک را این کواکب در میانه
بیتابیش چنان از حق ...
اگر خاک خرکب با سبب ناست
گیاهی بهر در شد از تولش
کمال در اوج افکنم زین پیش باشد
مقام خواجه بر تر از نهان ست
ولیش سا بر لبیب امر است آگه
بجنبش چون آید بحر خات
چو بینی مراقب ...
نگاه ... دیده گر دو تیه نیست
نمونه دیگر بالا و پست است
کند ... از حیثیت اگر

دران عالم خود ... اسباب خانه
بهشت خاک گیل ... بنا تیب
به اثرش کیا کرده ... نشیند
نگه وجود مین ... شه چونست
... گاه ... داد زنانخت
شود و کاه ... آسمان تخت
ز قدرت آید و گاه از زمین گریزان
بجنبد تا وجودش یک ... زمان
بدان ... که کوکبی اوج اعظم
بجمله خیز انسانش ...
بقوت صوتی فعل آن ... کمالش
بجز و ضم ... آن تحسین ... پیدا شد
به بینانا ز تابش ... ریاست
از وی یک قطره دانه تا به بانه
بجنبش ... چون آید پدید
به بینند ... دو عالم
ودان ... گشتا ... نیست
اگر بسیار ... است
... چشم ...

بود گردون قطره‌ای اندر بحر ناچیز ز بحرش کی بود امکان تمیز

خوش آنانی که سرچین خاک اویند دل و جان بسته فتراک اویند

همه پرمایه از سرمایه او همه در نور مهر از سایه او

مبادا سایه او از جهان دور ز فقدانش دیده ایام بی نور

سنین عمر احرار ملک کیش به بیشی بادا ز دور فلک بیش

خصوصا عمر فرزندان نامیش مفصل دار از اخلاق گرامیش

درین نه کارگون کاخ زر اندود بهم تحیی رسوم الفضل والجود

جهان آیینه مقصود شان باد در آن نور قدم مشهود شان باد

زنده میشود رسمهای بزرگی و بخشش

در مدح سلطان حسین

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام بود شخصی معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین چو عین باصره بشناس روشن

درین عین آنکه چون انسان عین است جهان مردمی سلطان حسین است

بزیر این خمیده طاق مینا دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمی که بینائی ازو یافت نه بینائی توانائی ازو یافت

فلک صد چشم دارد در ره او که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم ببوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی قیل بود یوسف درین مصر فلک نیل

در اصلابش کرم رسم قدیم است کریم ابن الکریم ابن الکریم است

مدح پادشاه

که چرخ از کمال ذوب اوست — که پیر فلک لعبت باز اوست
دو صد گشت امل در سپهر یکی — شده مهر و مه بیزار از مهر یکی
ز رشک سخن نوال او در بهشت — کشیده جو با از سپهر ...
ز دستش گه بذل و هم بستن ازل — ز روشان بشاید بر گلستان ...
شود لمعه از روشان تیغ — شنیدستی تیغ خورشید بر ...
دو گشته بر تیغش به تیغ فگن — جهان اگر چو تیغ خورشید تن
دو دوم یک تیغ را اگر چه پناهیست — ز تابان تیغ او یکی هم جدا نیست
الفای او فنای تیز گوهیست — شیاید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر — کنند قطع از پلنگ خفته نخجیر
ز رشک ... چو پا برگ کاش — ... از دو نیشش کرده باش
پی جذب محبت چنگل باز — شود قلاب ... تیز پرواز
ز رخت بیشه بر شاخ و بیو — اگر شاخ گوزنی با کند ...
کند شیر ژیان شکل کاشانی — بپیچد ... از بندش رهانی
کمینگاه ... اندیشان بباک — ... اندیشه تا ایمنی پاک
اگر یک تن برد چون مهر انور — ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیابد هیچ ... دریغ و ... — اگر ... زراه ...
بود هیچ آنجا که عدلش بخشد ... — ز ظلمت ظلم ز آنجا بخت ...
... برق آنجا که قهرش بر فروزد — ... شعله دستانی ... بسوزد
خداوندا به پیران جهان بخت — که تا هست آسمان تیره زمین تخت

زمین پایهٔ تخت شاهیش باد / تبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور / باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش / زمان را تاج سر نام بدیعش
ز نامش چون عجم گشته مشرف / بتعریف عرب بادا معرف
جهان را تا بلندی هست و پستی / مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز تخت مظفر / بطفلی شد مطیعش تخت و افسر
خرد چون دید جاه و احترامش / همی کرد آرزو نقشی ز نامش
درین میدان که بادا خالی از درد / فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز بزمش خور یکی زرین قدح باد / دلش چون نام دایم در فرح باد

ذکر وحدت

در بیان آنکه هر پارهٔ از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

در آن خلوت که هستی بی نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دوی دور / ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمالی مطلق از قید مظاهر / بنور خویشتن بر خویش ظاهر
دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب / مبرا ذاتش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل
نبسته سبزه‌اش پیرایهٔ گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی
ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت
قمار عاشقی با خویش میباخت

ولی زانجا که حکم خوبروئیست
ز پرده خوبرو در تنگ‌خوئیست

نکو رو تاب مستوری ندارد
چو در بندی سر از روزن برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقهٔ گل زیر خارا
جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد
که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن
دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست
نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد بر آفاق و انفس

از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت
ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

ز هر آئینه بنمود روئی
به هر جا خاست از وی گفتگوئی

همه سبوحیان سبوح گویان
شدند از بیخودی سبوح جویان

ز غواصان این بحر فلک فلک
برآمد غلغلهٔ سبحان ذی الملک

ز ذرات جهان آئینه‌ها ساخت
ز روی خود بهر یک عکس انداخت

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد
ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع زان آتش برافروخت
بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب
برون آورد نیلوفر سر از آب

ذکر وحدت وجود

قوله ز ذرات جهان آئینه‌ها ساخت [illegible]

ز رویش روی خود آراست لیلی / ز هر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین شکرریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده

سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد

بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی / بشوق اوست جان را کامرانی

دلی کان عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگرنی عاشق اوست

الا تا در غلط نافتی که گویی / که از ما عاشقی وز وی نکویی

تویی آیینه او آیینه آرا / تویی پوشیده و او آشکارا

گر از تحقیق نیکویی عشق ستوده / از او سر برزده در تو نموده

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کاین قصه پایانی ندارد / بیان او زباندانی ندارد

همان بهتر که ما در عشق پیچیم / که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

سخن در بیان فضیلت عشق سخن ساختن آن سبب نظم کتاب بدان پیوند

دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا / دلی بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است جهان پرفتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازادی این است همه صاحب دلان را پیشه این است
اسیر عشق شو کازاد باشی غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمائی یکی عشقت دهد از خود رهائی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف با تا نخوانی ز قرآن درس خواندن کی توانی

حکایت برسبیل تمثیل

شنیدم شد مریدی پیش پیری که باشد در سلوکش دستگیری
بگفتا گر پا نشد در عشقت از جای برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر / براه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه ناف من بی‌اشک دیده / بتیغ عاشقی نافم بریده

چو پستان در لبم پستان نهاده / ز خونخواری عشقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیرست / هنوزم فرق شیرم در نفیرست

به پیری جوانی نیست چون عشق / دمد بر من بیادم این فسون عشق

که جانی چون شدی در عاشقی پیر / شکیبایی کن و در عاشقی میر

بند در عشق بازی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی

یکی نقشی ز کلک نکته زایت / که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این ندا آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان بستم کمر فرمانبری را / نهادم رسم نو سحرآوری را

برآنم گر خدا توفیق بخشد / که نخل نظم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق این نکته رانی / که سوزد عقل را رخت نکته دانی

درین فیروزه گنبد انجمی چند / کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم / که بنوازد با حسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضائل عشق چیدن و از رشته انتظام سبب نظم کتاب بران پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است / سخن نوباوهٔ بستان عشق است

بعالم هرچه از نو و کهن زاد / چنین گویند سخندان کز سخن زاد

خرد را کار و باری جز سخن نیست / جهان را یادگاری جز سخن نیست

[illegible]

سبب [illegible]

سخن زان نکته‌دانان [illegible] زد — که در صفحهٔ هستی نقش بستند

چو پیش قامت [illegible] کمان زد — که را [illegible] چشمه آتش نوا بود

جهان [illegible] شان که بالا و پستست — به کلک [illegible] آن نوا بست

[illegible] کمند لب [illegible] — که باشند [illegible] دستانی

[illegible] پیوستش [illegible] — به میدان آورد [illegible]

[illegible] در وادی گوش — [illegible]

[illegible] اقبالش [illegible] — درآورد دل [illegible]

کسی لب [illegible] خنده آورد — [illegible]

از آن خندان لبان [illegible] — از آن گریان [illegible] خندان

چو [illegible] — معاذ الله که دامن [illegible]

[illegible] — [illegible] عشق لیلی

[illegible] از دل [illegible] — بحمد الله [illegible]

کنون شد قصهٔ شیرین و خسرو — [illegible] شیرینی افسانهٔ خسرو

سر آمد نوبت لیلی و مجنون — [illegible]

ز طوطی طبع را سازم شکرخا — ز حسن یوسف و عشق زلیخا

[illegible] قصه [illegible] — به حسن [illegible]

چو باشد شاه را [illegible] منزل — نباشد [illegible] امکان [illegible]

[illegible] — [illegible]

سخن را [illegible] نیست — جمالی [illegible] نیست

[illegible]

از آن صبح نخستین تیغ برخاست — که آفاق روشنی از وی در رواست

چو صبح راستی از صدق دم زد — بخور بر آسمان زرین علم زد

بسنت گر بیارائی دروغی — نگیرد زان چراغ دل فروغی

چرا دوزی قبای زشت دیبا — که از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبائی نیابد — ولی دیبا ز زشتی زشت یابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید — کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه بروی تیره مالی — نه بیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبودست — جمالش از همه خوبان فزودست

ز خوبان هر کرا ثانی نخواهند — ز اول یوسف ثانیش خوانند

نه بود از عاشقان کس چون زلیخا — بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید — بشاهی و گدائی عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی — ق — چو بازش تازه شد عهد جوانی

زلیخا گرچه محبوب جهان بود — ولی یوسف بخوبی بیش از آن بود

بجز راه وفا عشق نسپرد — بران او بر آن بود و بر آن مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یک — بخامه گوهر افشانم ز هر یک

بهر نقدی که ز ایشان خرج سازم — ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی — بخواند زین محبت نامه حرفی

تماشایانه شان بر روی من شست — نراند خامه وش بر حرف انگشت

بعذر او دگر یابد خطائی — نیارد بر سر من ماجرائی

[illegible]

[illegible]

از اصلاح مولانا بپوشد | [illegible] کوشد

در بستان شمع جمال یوسفی از شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم ابوالبشر از آن سوختن

گهرسنجان دریای معانی | در [illegible] خوانان [illegible] آسمانی

چو بابای جهان گرد ما آدم | چنین دادند از آدم خبر باز

گرو [illegible] جوانان پیش گشادند | بر او اولاد او را در حساب داده

صفوف انبیا یکجا پس و پیش | ستاده هر صف در پایهٔ خویش

صف بنده اولیا تا آخر [illegible] | نهاده در مقام سروری پا

گروه پادشاهان و صاحب | تباج شوکت شاهی مباهی

ستاده هر یک [illegible] | بترتیب خوش و نسق لایق

چو آدم سوی ایشان [illegible] نظر کرد | ز هر یک [illegible] تماشا دگر کرد

[illegible] آدم چون رسیدی | ز هر [illegible] عزت و جاه

چو شمع اندر میان [illegible] | میان جمع همچون شمع افراز

جمال [illegible] پیشانی [illegible] | جهان از پرتو خورشید [illegible]

[illegible] بر عالمی افکنده پرتو | ندیدی خاک پایش [illegible]

کمال حسن از اندیشه بیرون | ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون

[illegible] نعمت [illegible] | بفرقش تاج فر پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت | شب غیب از رخش روز [illegible]

[illegible]

ز هر پیغمبران از پیش و از پس | طلسمهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست | علمها برکشیده از چپ و راست
درین صحرای خورشید قندیل | فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جلال آن قوم عجب ماند | بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این نهال از گلشن کیست | تماشاگاه چشم روشن کیست
برو این پرتو دولت چرا تافت | جمال این جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده ایست | فرح بخش دل غمدیده ایست
ز باغستان یعقوب این نهالیست | ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش | زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست | حسدانگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آیینه داری | به بخشش آنچه در گنجینه داری
بهشت آیینک در احسان گشادم | ز شش دانگی جمالش چار دادم
ازان خوبی که باشد دلبران را | دو بخشش آنرا یکی مر دیگران را
چو گل از ذوق فرزندیش شگفت | چو بلبل بر گل رویش دعا گفت
پی نسخ بتان درج ار گشاید | خط حسن همه تاشش نماید
پس آوردش بسوی سینه خویش | صفا بخشش از دل بی کینه خویش
ز مهر خویشتن گردش خبردار | به پیشانی زدش بوسه پدروار

نهال حال یوسفی را از بهارستان غیب به بستان شهود

آوردن [illegible] یعقوب [illegible]

درین نوبتگه صورت‌پرستی | زند هر کس به نوبت کوس هستی
حقیقت را به هر دوری ظهوریست | ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم به یک دستور ماندی | بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نو به نو کار | [illegible] رونق بازار [illegible]
زمستان از چمن بار ار نبندد | تماشای بهاران [illegible]
چو آدم رخت از این [illegible] بست | به جایش شیث در محراب بنشست
چو شیث هم رفت [illegible] | [illegible]
چو شد [illegible] ادریس [illegible] | [illegible] نوح افتاد [illegible] باقی
[illegible] چون عمر نوح شد [illegible] | [illegible] ابراهیم [illegible]
چو خوان عمرش [illegible] | [illegible] اسحاق
[illegible] | [illegible] یعقوب
[illegible] | [illegible] کنعان [illegible]
[illegible] کنعان [illegible] | [illegible]
[illegible] گوسفند [illegible] | [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

چو یوسف پا بر زمین آمد ز مادر — برج شد ماه گردون را برابر

دمید از بوستان دل نهالی — نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل خوش گلی رست — قبای نازکاندامی بر او بست

برآمد اختری از برج اسحاق — ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب — از او هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان — از او در رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تا بود بهره مادرش را — ز شیر خویش بشست شکرش را

چو دید اینش در کنار خود دو ساله — دمید ایام زهر شش در نواله

گرامی دری از بحر کریمی — ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش — صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت — بکار از خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد — لبش هم شکر گفتاری آورد

دل عمه ز مهرش شد چنان بند — که نگسستی از او یک لحظه پیوند

به هر شب خفته چون جان در برش بود — به هر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت — ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

جدا از وی کسی در دل نمی یافت — بلی که دیدنش تسکین نمی یافت

چنان خواستگان باد دل افروز — به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت گاهی کز مهر ورزی — بفرمودم چون در خست بیدار ورزی

ندارم طاقت دوری یوسف — خلاصم ده ز مهجوری یوسف

ذکر ظهور پرتو

[illegible]

چنان با نگه با یامین سرشتش | جدا از ابن یامین در سرشتش

نه بیند ابن یامین خواهر خویش | ز فرزندانش یوسف بود [illegible]

ولیکن کرد با خود چنان [illegible] | که تا گیرد ز یعقوبش تا بی باز

بکشت ز اسحاق [illegible] | سجاییست سوده در او [illegible]

کمربند [illegible] که بهر [illegible] | ز دست [illegible] آن آفتاب [illegible]

چو یوسف از خود و زبیده کرد | میان بند او [illegible] دیگر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش | که [illegible] توانست [illegible]

کمر بست به یعقوبش فرستاد | بدان [illegible] میان آن [illegible]

که گشت [illegible] کمربند بر میان | گرفتی [illegible] زان تو [illegible]

[illegible] جست [illegible] که [illegible] | [illegible] دیگر [illegible]

چو در آخر ز یوسف بود [illegible] | کمر را از میانش جست بگشاد

زبان [illegible] | پدر را [illegible] چنین بود

[illegible] کشتی [illegible] | گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره [illegible] | چو کرد آماده بر دوش [illegible]

[illegible] | پس از چندی [illegible]

[illegible] یعقوب [illegible] | [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] | ز فرزندان دیگر [illegible]

یوسف بود [illegible] | یوسف [illegible]

یوسف بود [illegible] | یوسف بود [illegible]

[illegible]

بلی هر جا که زین سان مه بتابد — اگر خورشید باشد ره نیابد

چگویم کان چه حسن و دلبری بود — که بیرون از حد حور و پری بود

معانی بود از سپهر آشنائی — از آن کون و مکان را روشنائی

نه مه هیهات روشن آفتابی — که از روی برافلاک افتاد تابی

چه میگویم چه جای آفتابست — که رخشان چشمه اش همچون سرابست

معانی بی مبری از قید چه و چون — سر از جلباب چون آورد بیرون

جوان بی چون و بی چون کرد آرام — بی روپوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت — وگر گردش بجان جا جای آن داشت

زلیخائی که رشک حور عین بود — بمغرب پرده عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی — گرفتار خیالش شد بخوابی

چو بر دوران نجم عشق آور زرد — ز نزدیکان نباشد عاشق دور

در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه هزار درجه از آن درگذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج — که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بناموس — همی زد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او — نمانده آرزوئی در دل او

ز فرقش تاج را اقبال مندی — ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خیلش از جوزا کمر بند — ظفر پابند تیغش سخت پیوند

در وصف زلیخا

زلیخا نام زیبا دختری داشت | که با او در همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی | فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش | کنم شرحی زبانی با خیالش
ز سر تا پا فرو آیم چو مویش | شوم پر مشک و عنبر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم | ز وصفش اندکی از صد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده | به بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده | ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان | از آن تا مشک سا فرقی نماند چندان
فرو دامن مشکین گرد شانه | نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو بینی نافه اول | فروزنده نافه کاکل مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای | فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش در دنبال بس ساز | بشمشاد سرافرازش بس باز
فلک بس جا بس کز کشتی نا | زبان هر دو ابروش الوچ چین
ز طرف لوح سیمینش نموده | ز دو نون سیه ز آن بشانیت
بزیر آن دو نون طرفه ز مادر | نوشته کلک صنع اوستاد تدبیر
ز عقد نون او تا حلقه میم | الف وار آنکه کشیده چون آرم
فزوده بر الف شکر زبان را | یکی ده کرده شعر بیان را
شده پیش عیان از لعل خندان | گشاده میم راست دو دندان
ز بستان ارم رویش نمونه | در و گلدسته تنگ گونه گونه

برد هر جا منت از خالی نشانی — چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیبی بی زکاتست — درو چاهی پر از آب حیاتست
ز غبغب ابرد آنجا بر در راه — بود گرد آمده شبنم از ان چاه
قرار دل بود نایاب اینجا — که هم چاهست هم گرداب اینجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج — بگردن آورندش آهوان باج
برد دوشش ز ده طعنه سیمین را — گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبه نور — حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ — کف امیدشان ناسوده گستاخ
ز بازو گنج سیمین در بغل بود — خیال سیم پیش او دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در — دل پاکان عالم از دعا پر
پریرویان بجان کرده سپندش — رگ جان ساخته تعویذبندش
ز تاراج سران تخت و دیهیم — دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده جنت امیدش — نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده زنگستان قلمها — زده از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی — فزوده بر سر بدری هلالی
پی پنج انگشت مه را بر دست پنجه — ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی باریک از موی نیمی — ز باریکی برد آن موی تسلیم
نیارستی کمر از موی بستن — گران مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده — بنرمی دایه ناف او بریده

در وصف زلیخا

سر گیسش کمند اهل بینش ساده — که گیسو را به گردن [illegible]
بدان نرمی که از ابریشم انگشت — بدو لغزیده تیر آسمان انگشت
ز دست افشانده در کوی خمش — میان سیم و دست افشان [illegible]
ز زیبایی تا بالای تا او — ز کیسه نکهت از کین باد
بیاورد و جسد [illegible] آن [illegible] — حسابی [illegible] اندیشه باز
سخن را فتنه ساقی و گرفت — بنامی حسن آیینی سرشت
بنام ایزد عجب [illegible] سرشته نور — ولی از چشم بد [illegible] نور
صفایی ایزدی و آیینه [illegible] — در آمد از ادب [illegible]
از آن آیینه [illegible] — از فیض نور یابد [illegible]
نبودی هر کسی که [illegible] — رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در رشته [illegible] — چو او در رشته [illegible]
چنان [illegible] — قیام از [illegible]
اگر بر چشم عاشق [illegible] — شبی [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] لعلش [illegible] — [illegible] زلیخا [illegible]
اگر [illegible] — [illegible]
[illegible] — هزاران [illegible]

در وصف زلیخا

ز لطفش گر گرفتی یاره را دست | که یارستی بدستانش بر بست
نیارستی پیش از زر خبر داد | که شد خلخال مدبر پایش افتاد
گهی در عشوه مسند نشینی | ز زیبا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی | ز زرکش حلهٔ مصری و شامی
بهر روزی نوی کافگنده پرتو | نبوده بر تنش جز خلعت نو
بیک جیبش دوباره سر بسوده | چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوس سران دامن کشیده | بدین دولت مگر دامن رسیده
نداده دست جز پیرایهش را | که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردند | پری رویان پرستاریش کردند
ز همزادان هزارش حور زاده | بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر لبش آهی نشسته | نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را | نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی | سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی
بسیمین لعبتان از خرد سالان | بصحن خانه چون رعنا غزالان
دلی فارغ ز لعب چرخ دوار | نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی | وزین غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام و گردون چه آید | وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام و دیدن زلیخا بنوبت اول شیخ آفتاب جمال یوسفی علیه السلام او کشتهٔ عشق وی شدن

شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده

در بیداد بسته [illegible] | [illegible] جز چشم ستاره

زبان بسته جرس جنبان جرس را | [illegible] در شب بسته [illegible]

سگان را طوق گشته حلقهٔ دم | وزان حلقه فرو برده سر از غم

شده مرغ شب [illegible] | [illegible]

بکنج [illegible] شهریاران | [illegible]

ز بیداری نمانده دیگر اسباب | [illegible] کرده در خواب

[illegible] | [illegible] خواب [illegible] بسته

[illegible] | [illegible]

زلیخا آن [illegible] بی‌تاب | [illegible] بر بستر [illegible]

[illegible] بالین [illegible] | [illegible] بستر [illegible]

ز بالین [illegible] شکسته | [illegible]

بخوابش [illegible] | [illegible]

در آمد ناگهان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] زلف [illegible] | [illegible]

شکایت زلیخا بر یوسف

در فریفتن زلیخا بر یوسف

فروزان گشته نور آفرینش — سپهر خورشید را از روی زیبش
مشوش سایه بر دوش حرم گلب پاکان — معنبر سایه‌بان بر خوابگاهان
کمان‌کیشش ز سرچشمهٔ ناز — ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکرریز — دهانش در تکلم شکرآمیز
بریق گوهرش از لعل رخشان — چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور می‌ریخت — نمک از پسته بر شور می‌ریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق — ز سیب آویخته آب معلق
بگلزار رخش از مشک داغی — گرفته آشیان زاغی بباغی
رخش ماهی ز برج اوج فردوس — ز ابرو کرده آن خانه در قوس
زلیخا چون بروئیش دیده بگشاد — بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور — ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمائل — اسیرش شد بیک دل نی بصد دل
بهفتم سالگی دیده بخوابش — مقید کرد دل را با طنابش
گرفت از قامتش در دل خیالی — نشاند از دوستی در دل نهالی
ز بر رویش آتشی در سینه افروخت — وزان آتش متاع صبر او سوخت
وزان عنبرفشان گیسوی دلبند — بهر مو رشتهٔ جان کرده پیوند
ز طاق ابرویش با ماه شد جفت — ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت — ز دندانش ز ره عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست — میانش را کمر در بندگی بست

ز رویش دیده مشکین غزالان خوش — نشسته از دو سو هندو [illegible]

ز جعدش شب [illegible] جان [illegible] — پریشان [illegible]

تمام اندر چه زیبا صورتی بود — که صورت [illegible] عشق افزون

زلیخا از زلیخائی رسیده — از آن صورت چو معنی آرمیده

از آن معنی اگر آگاه بودی — یکی از [illegible] بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار — نشد در ملک [illegible] از معنی خبردار

همه در بند صورت [illegible] ماند — به صورت ها گرفت آرام [illegible]

ز صورت گر به معنی ره نماید — کجا یک دل به صورت [illegible]

یقین دان [illegible] گریزد [illegible] — از آن گر [illegible] آتش

بسازد غرق دریای [illegible] — [illegible]

بیدار شدن زلیخا از خواب

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و غنچهٔ گل [illegible] کشادن

سحر چون زاغ شب پروانه پرداخت — خروس صبحگاه آواز برداشت

[illegible] دل بلبل [illegible] — نقاب غنچه از دل [illegible]

چمن از آب شبنم [illegible] بود — بنفشه جعد عنبر بوی [illegible]

زلیخا همچنان در خواب شیرین — ولیکن [illegible] در خواب [illegible]

نبود آن خواب خوش [illegible] — به سودای [illegible] بود

که [illegible] رخ [illegible] نهاده — پرستاران به [illegible]

نقاب از لالهٔ سیراب بگشاد — خمار آلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان از مطلع خورشید چشمه کرد — ز مطلع سر زده بر سو نگه کرد

پدید از گلرخ دوشین نشانی — چو غنچه شد فرو در خود زمانی

نهان شد گر غم آن سرو چالاک — گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم کسان بگرفت دستش — بدامان صبوری پای بستش

زبان شسته از رازش دل تنگ — چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو خورد چون غنچه بدل خون — نمی داد از درون یک شمه بیرون

لب و با کنیزان در حکایت — دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکر خند — دلش چون نیشکر صد جا گره بند

زبانش با حریفان در فسانه — بدل از داغ عشقش صد نشانه

نظر بر صورت اغیار میداشت — ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدستش خود کجا بود — که هر جا بود با آن دلربا بود

ولی کز عشق در کام نهنگ است — ز جست و جوی کامش پای لنگ است

برون از یار خود کامی ندارد — درونش بی کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید — وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد — که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد سازگار عشقبازان — شب آمد پرده دار عشقبازان

از آن بر روزشان شب اختیار است — که آن یک پرده در وین پرده دار است

چو شب شد روی در دیوار غم کرد — بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز تار اشک بست و تار بر چنگ — بدلبرداری خود ساخت آهنگ

بیدار شدن زلیخا از خواب

ظهور عشق در لیلی

[illegible] [illegible] جانکاه و بر دوست ... [illegible] [illegible] بر دوست
خیال [illegible] [illegible] بنشاند ... [illegible] [illegible] گوهر افشاند
گرامی [illegible] گوهر [illegible] کانی ... [illegible] [illegible] گوهر افشانی
ولی [illegible] [illegible] خود زدست ... [illegible] [illegible] خود زدست
[illegible] [illegible] [illegible] آرزو [illegible] ... [illegible] [illegible] [illegible]
اگر [illegible] ترا آخر [illegible] ... [illegible] [illegible] [illegible]
مبادا [illegible] [illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible] [illegible]
خیالت دیدم [illegible] بخوابم ... [illegible] [illegible] [illegible] خون [illegible]
[illegible] [illegible] بخواب [illegible] ... ولی [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] باشد [illegible] آتش ... [illegible] [illegible] آتش [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] بر سرم بادی وزیده ... [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] عشق [illegible] برباد داده ... [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] از [illegible] ... [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ... [illegible] خیال [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

از تماشای تغیر حال زلیخا گره تحیر بر جبین تماشاگران افتادن و جواب اینکه بسبب استفسار گره از آن شیوه گشاد

کمان عشق هر جا افکند تیر | سپر داری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه | ز بیرون باشد آن را صد نشانه
چه خوش گفت از سخندان نکته پرور | که عشق و مشک را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد تو | کند غمازی از صد پرده اش بو
زلیخا عشق را پوشیده میداشت | بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر میزد آن هر دم ز جایی | همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت | بچهر از آب گل خوناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی | نهانی راز او بیرون فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد | بگردون دود آهش راه میکرد
بهر آهی که از دل برکشیدی | کسان بوی کباب از دل شنیدی
چو بودی روز و شب بیخواب و بیخورد | گل سرخش نمودی لاله زرد
بیاشتی همه کس هیچ باغی | شدی بر لاله خالی زداغی
کنیزان این نشانها چو دیدند | خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کان از چه بابست | قضا جنبان این حال عجب کیست
یکی گفتا کسی شکلش ندیدست | همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی گفتا همانا سحر سازی | که سحرش بسته بر دامن طرازی

یکی افتاد این معنی پسندش | که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت این همه آثار عشق است | دلش پیشک بیمار عشق است
دلی کس را به بیداری ندیده | ز خوابش کرد این آفت رسیده
همی بستند گمان هر کس بجایی | همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش تا هر نمی شد | سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
از آن جمله فسونگر دایه داشت | که از افسونگری سرمایه داشت
برادر جاسوسی کار آزموده | گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق | موافق ساز یار ناموافق
شبی آن مهربان دایه به پیشش | بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفتا ای گل بستان شاهی | بگو با من اگر داری تباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا | ز رویت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی | که گردد طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جویبارم | که پروردت صبا در کنارم
ز بخت تا زمادر بودم گزیدم | بتیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستمت از مشک و گلابت | گلاب مشکبو کردم خضابت
قماط از پرده دل کردمت باز | ز جانش رشته پیچیدم به صد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را | بپروردم تن جان پرورت را
شبی در خواب کار تو کردم | سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم در آغوشم بودی | چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان | بخوردت دست آن گلدسته زدامان

به هر کاریت چون دمساز بودم | به خدمتگاریت در کار بودم

به هر جا رفت سرو دلربایت | فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بجا بر پا ستادم | چو خسپیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم | بدان خدمت پرستارم که بودم

ز من از دولت پنهان چه داری | ز خود بیگانه‌ام زینسان چه داری

بگو آخر درین کارت که انداخت | که بر دامان خرد بارت که انداخت

چنین آشفته و درهم چرایی | چنین با درد و غم همدم چرایی

گل سرخت چرا زرد است زینسان | دژم گردیده چرا سر دست زینسان

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست | زوال حشمت و جاهت چه چیست

یقین دانم که در ماهی ترا راه | بگو روشن مرا آن کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته | ز نور قدسیان ذاتش سرشته

به تسبیح و دعا خوانم چنانش | که آرم بر زمین از آسمانش

اگر باشد پری در کوه و بیشه | عزائم خوانیم کار است و پیشه

به تسخیرش عزائمها بخوانم | کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد | بزودی سازم از وی خاطرت شاد

اگر باشد خود که پیوندت نخواهد | نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی | فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره | گرفت از گریه سر را در کناره

ظهور عشق زلیخا

گهی گفتی منم زیبا پری [illegible] | در آن کنج [illegible] کلید [illegible]
چو گویم [illegible] تو از مست [illegible] | که با [illegible] بود [illegible]
[illegible] | ز مژگان [illegible] بود [illegible]
چو [illegible] بیش [illegible] | که [illegible]
ز رو [illegible] گر [illegible] | که با [illegible]
زبان [illegible] | [illegible] ساخت [illegible]
ز خواب [illegible] | [illegible] هشیار [illegible]
چو [illegible] از [illegible] | ز [illegible] سایش [illegible]
[illegible] نقش [illegible] | که [illegible]
مرادی را از اول [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] صورت زیبا [illegible] | [illegible] دل [illegible]
[illegible] گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جان [illegible]
دگر گفتا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
شمار [illegible] نکته [illegible] | [illegible]
دگر گفتا [illegible] | بر [illegible] خیال [illegible]

[illegible]

بگفتا کار اگر بودی بدستم | کی این بار گران دادی شکستم
ولی آن کار از دست رفته است | عنان اختیار از دست رفته است
نقشی نشسته در دل تنگ | که بس محکمتر است از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آب آید | ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم | فرو بست از نصیحت گوئیش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت | پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت
ولی چون عاجز آمد دست تدبیر | حوالت کرد کارش با تقدیر

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و ویرا در ورطهٔ جنون کشیدن

خواب دیدن زلیخا بار دوم

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق | ز کار عاقلش غافل کند عشق
در او رخشنده برقی بر فروزد | که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندیشهٔ سلامت | شود گاهی بر او کوه ملامت
چنان حالش ملامت کیش گردد | که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه میکاست سالی | پس از سالی که بدرش شد هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده | نشسته چون شفق در خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی | رساندی آفتابم را به زردی
فکندی چون کمانم پست قامت | نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم | که زو جز سرکشی چیزی ندانم

خواب دیدن زلیخا بار دوم

درخشان گوهری کانت کدام است / گرامی شاهی ایوانت کدام است
بگفت از نهاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
گهی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار / پی جستی رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکرت را / مساز الماس دیده گوهرت را
جدا از من اگر سینه بداغ است / دو بیماری کزان داغم فراغ است
مرا هم دل بدام تست دربند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعلش و شنید این نکته رانی
گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را
سحر مست از خیال خواب برخاست / جگر پر سوز و دل پر تاب برخاست
بدل اندوه او انبوه تر شد / بگردون دود وش از اندوه برشد
یکی صد گشت سودایی که بودش / ز حد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون شد ز دستش / ز پا بنشاند و قید مصلحت بست
همیشه همچو غنچه جیب جان چاک / بیاد لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند / گهی بر یاد زلفش موی میکند
پرستاران بهر سویش نشستند / بگرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر بگرفتیش آن حلقه داران / سوی برزن شدی سرش خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده گردیدی به بازار

خواب دیدن زلیخا بار دوم

[illegible]

در خواب دیدن زلیخا بار دوم

برآن زان آتش چون گشت گرد — بدو او چو تند روانایان دیگر گاه

شبانگه بر سر بستر رای وی دیدند — بدان از زنجیر تدبیرش ندیدند

زبهر مو ده پیچان بالبت ارزه — که با شاه چهره دارای لعل و گوهر

ابریشمین رسنش آن با گهرسنج — در آمد حلقه زان پیچان به پیچ

زلیخا بود گنج خوبی آری — بود هر گنج را ناچار ماری

چو زرین مار پیرامنش خفت — ز دیده چهره می پیابید بسیارست

مرا پایی دل از عشق بندست — همان بندم از این عالم بسندست

سگ پابسته چرخ عمر فرسای — بدین بندم چرا سازی گران پای

مرا خود قوت پایی نماندست — بهیچ آمد شدن پایی نماندست

بدین بند گران پابسته چیست — بدین زنجیر یا دل خسته چیست

فرو رفتست پای سرو در گل — ز جنبش برو گشته سنگ گل

چه حکمت باغبانان بند در پای — که از زنجیرش بود پر پای از آب

بپای چون دلبری زنجیر باید — که در یک لحظه پویش از زمین ماند

نباشد در نظر چندان از رنگش — که به چشم سپیر روی الاله رنگش

زمین گیری قرخشان کاز زرد — برآرد از دل گرد آتش دود

اگر پایی دهد بخت بلندم — بدین زنجیر زر پایش ببندم

به پیشم روی او چندانکه خودم — که دور پیش شود در دل سیاهم

چو بنشینم نگاهی نازپرورد — که گر بر پشت پا نشیند شکر گرد

بروی جان نشیند گرد دردم — بسا پایا شاد جانی دربو دردم

[illegible]

پسندم کی بود بر خاطرش بار / بسیمین ساق او از بند آزار
مرا تند تیغ خوشتر بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک / چو صید زخمناک افتاده بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانه خویش / ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه گه در خنده میشد / گهی میمرد و گاهی زنده میشد
همیشه هر دم از حالی بحالی / بپریشان بود حالش تا بسالی

در خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت سوم و نام و مقام وی را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

بیا ای عشق ای پر فسون و نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند / بزنجیر جنون افتد خردمند
اگر زان زلف بندی برگشایی / چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یک شبی بی صبر و بیهوش / بغم همراز و با محنت هم آغوش
ز جام درد در آشامی کرد / ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین از رشک گلزار ارم کرد

خواب دیدن زلیخا بار سوم

بگلبن ساخت شاخ باغبانی | چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از گلچین وصل آن نو شکفته | بیاد خویش کرد این قصه آغاز
گرامی تاج تارک هوش و آرام | پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی | دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نامه تو تا سازم سپاس | نیایم هیچ پای تو تا که پیش کرد
بکار خویش تنها بودم ساخته | کنون در بند آن زلف چو زنجیر
بدستی خیره بسکه خوردم از غمت خون | فتادم بی تو از پرده بیرون
نشانیدم کرد چشمت عزیزم | بآخر خوار تا کی تر کنید دم
چه باشد گر کنی در انوازی | ربیا بخشش آزاد سازی
مبادا کس چنین آشفته جان | میان خلق سر گشته چنان
ولی یاد از یه بیچوبه زین نیک | بیاید آید از فرزند بی باک
پرستاران مرا پند و گرد | بیند و با بیم غمی سوده کرده
نبودی آتش بجان من درست | نسوزد کس چو پنهان سببی را
بآن تن سود جان دل خطاب | بدینسان بود تا بود خواب
بچشمش مست شد این سان بخواب | بخوابش آمد آن نازک بجواب
بشکل خوب تر از هر چه گویم | ندانم بعد از این کی بجویم
بزاری دست در دامنش آویخت | ببالینش آمد خون جگر ریخت
گرامی در محبت عشق مستی | قرارم از دل خوابم ربوده
بیا ای نازنین پاک آفریده | ز خوبان دو عالم برگزیده

که ای نادیده مرا گو تا بسر ده
ز نام و شهر خویشم آگهی ده

بگفتا گر بدین کارت تمام است
عزیز مصرم و مصرم مقام است

پسر از خادمان شاه مصرم
عزیزی داده عز و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
تو گویی مرده صدساله جان یافت

رسیدش باز از آن گفتار چون نوش
به تن نیرو و در دل صبر و جان هوش

از آن خوابی که دید از بخت بیدار
اگرچه خفت مجنون خاست هشیار

خبر زان مه که در دل جوششش آورد
دگر باره بعقل و هوششش آورد

کنیزان از پی سودای او باز
گرامی با من این نادیده مساز

پدر را مژده دولت رسانید
دلش را ز آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز
روان شد زآب رفته جوی من باز

بیا بردار بند از زر و سیم
که نبود از جنون من بعد بیم

چو بند خیل سیم را در بند مگذار
بدست خویش بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش
باستقبال آن رفت از سر هوش

برسم عاشق اول ترک خود کرد
وزان پس رو سوی آن سروقد کرد

دهان بگشاد آن مار دو سر را
رهاند از بند غم آن سیمبر را

پرستاران بپایش سر نهادند
بزیر پایش تخت زر نهادند

نشاندندش فراز مسند ناز
بزرین تاج کردندش سرافراز

پریرویان ز هر جا جمع گشتند
همه پروانه آن شمع گشتند

بگرد او ان چو در مجلس نشستند
چو طوطی لعل او شکر شکستند

خواب دیدن زلیخا بار سوم

مروج حکایت باز گوید
ز بهر شهرت سخن اعجاز گوید

زر و جوهر ز شام گشتی نکته انگیز
شبی از وی گل ز مصر آمد شکر ریز

حدیث مصریان کردی سرانجام
که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان باز
در افتادی به سان سایه در پای

ز ابر دیده سیل خون گشادی
فدای نام او کردی دل و جان

هر آن روز و شب همه این بود کارش
سخن از یار بودی روز و شب بارش

به پیش دایه خوش گشتی سخن گوی
وگر نه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان به خواستگاری زلیخا و تنگدل برگشتن ایشان

زلیخا گرچه بود آشفته حالش
جهان پر بود از صیت جمالش

به هر جا قدر حسنش رسیدی
شهی از عشق او مهرش گزیدی

سران ملک را سودای او بود
به بزم خسروان غوغای او بود

به هر وقت آمدی از شهریاری
به امید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جهان رست
به تخت دلبری بنشست سرمست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم
چه شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ره رسیدند
به درگاه پدر با التماس امید

یکی را شوکت ملک و مال و ثروت
یکی وصف سیمای زرکشت

که هر یک تحفه کش بر پیشانی بست
به شاهی خواستگاری نشانی

به هر جا بر نهاد آن غیرت حور
ز بیداران تنگناش تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش
بود دیهیم شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو خور در روم آرام
دعای او کنند از صبح تا شام

اگر گردد بسوی زنگ آهنگ
غلامش او شوند از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی
زمیگفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را چو زین معنی خبر شد
ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست
که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم میکشد دل
ز مصر از قاصدی بودی چه حاصل

نسیمی کز دیار مصر خیزد
که در چشمم غبار مصر بیزد

مرا خوشتر ازان با دست صد بار
که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود او گوش بر خواند
پدر زوارش به پیش دیده بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل
ز بند غم خطت آزاده دل

بدار الملک خوبی شهریاران
بتخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند
بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما بامید قبولی
رسید اینک ز هر ملکی رسولی

بگویم داستان هر رسولت
ببینم تا کرا افتد قبولت

بهر کشور که افتد در دلت میل
ترا سازم بزودی شاه آن خیل

پدر میگفت او خاموش میبود
بسوی آشنائی گوش میبود

خوشا گوش سخن کردن زجانی
بامید حدیث آشنائی

ز شاهان قصه‌های دری آورد
ولی از مصر نام هیچ بر نیاورد

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

آمدن رسولان خواستگاری زلیخا

زلیخا دید کز مصرش یاری پیش
ز غم لرزان چو شاخ بید بنشست

ز دیدار چو مه پیدا نهانست
ز دیده اشکهای دانه می‌بیخت

چو کلک دیده مروارید می‌سفت
دگر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد

مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد
درین محنت کجا افتادم امروز

ندانم در چه طالع زادم امروز
اگر تشنه به لب بر تشنه آبی

اگر تشنه ز دریا خواست آبی
بجای آب جز آتش نبارد

چه در دم سوخت کز تاب آتش شد آب
چو خورشیدم غرق خون تا من چه داری

ندانم ای فلک با من چه داری
از دو یاری چه بشتر سعد [illegible]

گرفتم دامن یوسف بدست [illegible]
ز میدان تو جان بی بصر نایاب

گر از من پیشتر خواهی بمصر [illegible]
[illegible]

دگر فرمودی مراد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

سرشک از دیده نمناک می‌ریخت ‌ ‌ ز دست غصه بر سر خاک می‌ریخت
پدر چون دید شور و بیقراریش ‌ ‌ رسید ای عزیز مصر زاریش
رسولان آنچنان عذر آشنایی ‌ ‌ اجازت داد و لب بر بند خویشی
که هست از بهر این فرزانه فرزند ‌ ‌ زبانم با عزیز مصر در بند
بود در خواستن بر دانش پریشان ‌ ‌ که باشد دست بسته پیش ایشان
زبان هر را بدین مشکل نبست ‌ ‌ که گوید دست پیشین را شکست
رسولان آن تمنا در گذشتند ‌ ‌ ز پیش شاه دگر کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصد بسوی عزیز مصر برای خواستگاری زلیخا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ ‌ ‌ ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز زار و در سپیدی ‌ ‌ بجز روز سیاه نا امیدی
پدر چون مهر خسته جان بدید ‌ ‌ علاج خسته جانش اندر آن دید
که دانایی براه مصر پوید ‌ ‌ علاج اصل از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند باره ‌ ‌ زلیخا را [illegible] باره
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد ‌ ‌ ز دانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفه‌ها صد گونه چیزش ‌ ‌ برفتن راستی زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه ‌ ‌ ترا بوسید خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون ‌ ‌ عزیزی بر عزیزی باد افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست ‌ ‌ که مه را در حضر افتاده تابیست

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بطرف مصر

ز اوج جاه برتر سایهٔ او
ندیده دیده فوق پایهٔ او

ز گوهر در صدف حالی نهان تر
ز اختر در شرف والا مکان تر

کسش چون خورشید رخ مه انظاره
اگر بس دیده بیش چشم ستاره

جز آیینه کسی کم دید رویش
بجز شانه کسی نکشید مویش

نباشد غیر نقشش ابیستر
که گاهی افگند در پای او سر

نسیم صبح تا چون گرد دوران
نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیده سیب او مشاطه در مشت
نسوده بر لبش مشاطه انگشت

جمال او ز گل دامن کشیده
که پیراهن به ناچی دریده

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار
که نرگس چیره چشم مست خونخوار

نپوشیده رخ از تیغ مهر یاد
که تا بازی نگردد سایه همراه

گذر بر چشمه جز پوشیده نشسته
که چشم عکس بر رویش نشسته

درون پرده منزلگاه کرده
نهان صد شور را بیرون پرده

همه شاهان جو اخوان او دیده
خراب اشتیاق کار او شده

سرافرازان ز حد روم تا شام
همه از شوق او خونین دل آشام

ولی او در غبار در سر بهر کس
هوای مصر در سر دارد و بس

نگردید خاطر او مایل بروم
شد از آب و خاک شام خرم

برای مصر چشم او سبیلست
برای مصر اشکش رود نیلست

چو تا خاک او ز آنجا سرشته
برات رزق او آنجا نوشته

ز آن سوی مصر او را شد نشسته
سبل انگیز عشقش آتش غیبت

فرستادن زلیخا قاصد را بعزیز مصر

اگر افتد قبول رای عالی / سر تیمارش آن گاهش حوالی
اگر نبود به پیش شاه نوبت / بود خدمتگری را ناگزیر بی
تو اشفع کرده گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شد سرم بر دشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
منم آن خاکم کابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر سر بر دمد از تن صنوبر باشم / به سبزی شکر لطفش کی گزارم
بدین لطفی که شد گر دست از جهان / ببوسد جیب اگر بختم شود یار
کشم از فرق پا در دیده نعلین / شوم سویش روان با لب ورقین
ولی با شاه مصران گاه رنگ / عنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یکساعت از وی دور گردم / به تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارد / گمان نخوت از من دور دارد
اگر گوید برای حق گزاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز رشک خوش سرشتی / مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی بیان شان در شکر خند / ز لعل و زر همه بر مو کمربند
میان بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانه‌ها بر زین نشسته
کنیزان همه درخشنده نور / چو حوران از قصورات گل و حور
معنبر طره بر گل گشاده / منقوش طاقها بر مه نهاده
ز هر گوهر بخود بر بسته زیور / نشسته جلوه گر در هودج زر

[illegible]

ز لب ... کیاست ... [illegible]	... فراست ... [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
شده با ... خوش ... [illegible]	[illegible]
[illegible] کنیزان ... [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] دل از جانب ... [illegible]
زلیخا را چو آن محمل ... [illegible]

[illegible]	[illegible]
خبر ... [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

زلیخا را پدر چون شادمان یافت | بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی | هزاران لعبت چینی و روسی
همه پسته دهان نار پستان | عذار افشان گلستان گلستان
نهاده حلقه گوهر بنا گوش | کشیده طوق مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه | ز رنگ وسمه پاک و از غازه
نقوش بسته بر لاله ز عنبر | ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزار امرد غلامان فتنه انگیز | بعشوه جان ستان وز غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده | گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کلاه هر تار کاکل | چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب تنگ | چو غنچه نازک و چون شکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی | بموی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسپ نکو شکل و خوش اندام | بگاه پویه تیز و وقت زین رام
چو گوی از پیش چوگان تیزروتر | ز آب روی سبزه نرمرو تر
اگر سایه فگندی تازیانه | برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تگاور | چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم | گره بر خیزران افگنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون | ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان | سراسر پشته پشت کوه کوهان
نه تنها کوه اما بی‌ستونی | ز راه بادرفتاری برونی

رفتن زلیخا بسوی مصر

رفتن زلیخا بسوی مصر

پدر چون ساخت کارش [illegible] خواه | [illegible]
[illegible] صد پایان تیز تک [illegible] | چو [illegible]
ز شوق ره مصر [illegible] خیزان | [illegible]
ز انواع نفایس [illegible] شتر بار | [illegible] کشوری [illegible] شتر بار
دو صد [illegible] ز دیبای گرامی | [illegible]
دو صد درج گهر [illegible] | ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد [illegible] پر از مشک تتاری | ز بسیار [illegible]
بهر جا سایبان [illegible] | [illegible]
چو ترتیب ساخت از بهر زلیخا | [illegible]
مقطع [illegible] ز صندل و عود | [illegible]
مرصع سقفها [illegible] | ز [illegible]
[illegible] | ز بسیار زر [illegible]
فرو هشته [illegible] | برنگ [illegible]
زلیخا را دران محمل نشانده | [illegible] بسوی مصر راندند
بهشت [illegible] آن عماری | روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد [illegible] | سمن رویی [illegible]
روان گشته [illegible] | [illegible]
بهر منزل که باشد آن [illegible] | خجالت [illegible]
[illegible] | [illegible]

رفتن زلیخا بسوی مصر

فکنده هر کنیز از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری
ز یک سو دلبری و عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار / بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند / بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا شاد دل از بخت خوشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بس سیاه است / ازان تا صبح چندین ساله راه است
بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش / که راند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر چون پوید پیشتر راه / عزیز مصر را گرداند آگاه
که آمد بر سرت اینک دولت تیز / گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این قصه بشنید / جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق / شده در زیور و زر و گهر غرق

[illegible]

غلامان چون کنیزان سیمبران | همه گل چهرگان و مه عذاران
غلامانی به طوق و تاج زرین | چو سرو و نخل زر از خانه زرین
کنیزان همه پر زینت کرده | همه چون درج در پیش از نهفته
شکر لب مطربان نغمه پرداز | به ترتیب خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده | نوای جان فزا آغاز کرده
به نالش داده گوش عود را تاب | ز ضرب انداخته از تار مضراب
نوای نی نوید وصل داده | سحابان را ز وی امید وصل داده
رباب از تار غم جان را امان ده | بر آورده کمانچه نعره زه
در افکنده دف این آوازه از دور | که روز وصل خوبان بود نزدیک

رفتن عزیز مصر با استقبال زلیخا

بدین آیین ربع اندر بنیاد | برو داد نشاط و عیش بنیاد
چو همره چون به یک منزل درسید | بر آن خورشید مه رویان رسید
زمینی یافت سیما از تیرگی دور | زدوده روی مهران قصیده نور
تو گویی ابر چرخ بی کناره | بسان ژاله باریدی ستاره
کشیده در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده هر سو سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پی تو خورشید خندید
فرود آمد در رخش خسروانه | به سوی بارگه شد عرش روانه
نشیبان سر به پیشش فرو نهاده | با اقبال چون ره پیش بسیط
یکایک کرد اسلام و ثنا گفت | چو گل دیدی ز رخ خندان نشسته
تخصص کرد ز رشیان جای آن ماه | پر از صفت میه وا محبت جای داده

[illegible]

برسم پیشکش چیزی که بودش
به پیش تخت همچون شکر می‌نمودش

چه از شیرین لبان شاهد شکرخند
چه از زرین کلاهان کمربند

چه از سیمین تنان در زر گرفته
ز فرق تا گوش در گوهر گرفته

چه از موینه و اقمشه نفیسه
چه از نادرگهرهای خزینه

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ
ز شیرینهای نوشین تنگ بر تنگ

به پیش‌بهار روی صحرا بیاراست
بس لطفها نمود و عذرها خواست

بفرمود اعزم ره را نام زد کرد
وزان پس عزم خرگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و نا دیدن آن کسی که وی را در خواب دیده بود و سالها محنت کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه باز است
بی آزار مردم حیله ساز است

به امیدی نهد بر بیدلی بند
برد آخر ز نومیدیش پیوند

نماید میوه کامیش از دور
کند خاطر ز ناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افکند سایه
دران خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بربودش از کف شوق دیدار
به دایه گفت کای دیرینه غمخوار

تفحص کن که یکره یار بینم
گزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل هرگز ازان بیش
که هم سایه شود یار وفا کیش

چو گیرد آب بر لب تشنه جانی
بسوزد گر نه ترسازد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید
به تدبیرش بگرد خیمه گردید

فریاد زلیخا بنایافتن محبوب خود

شکافی زد بحد آسمان گیر
دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد زان خیمه نگاهی
برآورد از دل غمدیده آهی

کز او دیدا عجب کاریم افتاد
بسر ناگه ز دیوار رحیم افتاد

ندانستم که من آن خواب دیدم
بجست خویش این محنت کشیدم

ندانستم که عقل و هوش من برد
عنان دل به بیهوشیم بسپرد

دریغا بخت سستم سختی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار برداد
فشاندم تخم مهر آزار برداد

برای گنج بردم رنج بسیار
فتاد از گنج مارا اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن
سنان خار زد بر چشم یا من

منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده
لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم
فتان خیزان بسوی آن شتابم

بجای آب یابم در مغاکی
ز تاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه
ندانی زادی بزیر کوه اندوه

شده با شاخ شاخ از زخم سنگم
نه پای سیر نه رای درنگم

زناگه چشم خون افشنده من
نشانی مینماید ز گم گشته من

گشایم گام سوی او دلیری
بود از پنجه درنده شیری

منم آن ناخدا کشتی شکسته
بره مانده بر سر لوحی نشسته

رباید هر زمان از جای موجی
برد که در حضیض و که بر اوجم

کنم ناگه ز درد سینه آید بیدار
شود مرهم گره آسان شود کار

چو نرد هیکل من آید به رنگی
بود بهر هلاک من نهنگی

چنین در جمله عالم بیدلی نیست
میان بیدلان بیحاصلی نیست

ز دل اکنون بدستش دلبری
از آنم سنگ دل و دستی به سر

خدایا ای فلک بس بخشایی
بروی من دری از مهر بگشای

اگر نبود بکف دامان یارم
گرفتار کسی دیگر مدارم

برسوائی مدر پیراهنم را
بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته ام عهد
که دارم پاس گنج خود به صد جهد

مسوز از غم من بیدست و پا را
مده بر گنج من دست اژدها را

بدینسان تا بدیری زاری داشت
ز نوک هر مژه خونباری داشت

همی نالید از جان و دل چاک
همی نالید روان از درد بر خاک

در آمد مرغ بخشایش به پرواز
سروش غیب ناگه داد آواز

که ای بیچاره رو از خاک بردار
کزین مشکل ترا آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دلت نیست
ولی مقصود بی او حاصلت نیست

از او خواهی جمال دوست دیدن
وز او خواهی بمقصودت رسیدن

مباد از جبهه او هیچ همت
که در ماند سلامت قفل عصمت

کلید قفل الودند از موم
بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت گوهر آدابش شکستن پاس
ز نرم آهن نیاید کار الماس

چو از خار ترش گردند سوزن
چسان گردد بخارا بخیه افگن

نرم میشود دل — سنگ سخت خواهد

فریاد زلیخا بنایافتن محبوب خود

چو باشد آستین بر دست خالی | نباید در آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود | بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست | چو غنچه خوردن خون را نهان بست
ز خون خوردن همی بر غم نمیزد | ز غم میسوخت اما دم نمیزد
بره می بود چشم انتظارش | که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان بتماشای زلیخا و نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب | ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محمل بر شکستند | بمحملهای شب محمل ببستند
نثار افشانی آن گنج افشان کوس | برنگ شهپر طلی دم طاوس
عزیز آمد بتقبیل شهریاری | نشاند از خیمه مه را بر عماری
سپه از پیش و پس از چپ و از راست | بآیینی که می بایست آراست
ز چتر زر لشکری مه جبینان | بپاشش سایه زرین درخشان
مرصع زین بپای هر درخته | شده مسند برای نیکبختان
درختش سایه و مسند روانه | نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نوا را ساز کرده | شتربانان حدی آغاز کرده
شد از بانگ هی و غلغل درا | فلک را از طنین پر دشت آوا
ز بس قطار گرد اسپ و شتر خاست | در و دشت از لآلی بحر بود

ورود عزیز مصر زلیخا را

گهی کنده به سر مو از تاب تو | هلال از زخم ناخن بر بر او
گهی طالع شده از خنده ناخن | هلال از روی مه شده با چنین قدر
زمین اگر دید ریش سیل از ستم تو | کشاده شیر سهم بران زنش
بی است آهوان زین نشیمن | تهیل تا دیا پایان از غنون زن
بی آسوده گان هیچ ناز | نفیر ساربانان پرده پرداز
گشتاران زلیخا خرم و خوش | که رست از دیو هجران آن پریوش
عزیز و اهل او هم شادمانه | که شد زیشان تهی ناگه خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری | رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری | چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم | که افگندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی | به بیداری هزارم غم فزودی
گه از دیوانگی بندم نهادی | گه از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم | خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی | مرا از خانمان آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی | فزون کردی بدان داغ غریبی
چو باشد جانگدازی چاره سازت | معاذ الله چه باشد جانگدازت
منه در ره دگر دام فریبم | میفگن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده که زین پس کامیابی | وزان آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم | ولی گر باشد این نخچم چه دانم

آوردن عزیز مصر زلیخا را

آوردن عزیز مصر زلیخا را

زلیخا با فلک این گفتگو داشت / ازان سو مژده آمد [illegible]

برآمد بانگ کوس و نای و تبل / که آمد شهر مصر و صف خیل

هزاران تن سواره با پیاده / خروشان بر سبیل استاده

عزیز مصر را در حق کرامت / [illegible]

طبقهای زر از زر و درم پر / طبقهای دگر از گوهر و در

گهرریزان پی صاحب شتابان / چو بر اطراف چمن ابر بهاران

ز بس گنجها زر و گوهرفشان شد / عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی آمد ز گوهر ریز مردم / دران دم کهکشان تا بر زمین گم

چو گشتی سم اسپان آتش افکن / ز لعل و نعل بودی شاخ خاربن

بهر جنبیدنی کشیده سیل در سیل / نثار افشان گذشت از لب نیل

به نیل اندر رسید از دور شاهی / چو گوهر در صدف بهر گوهر ماهی

نشست از نیل در عشرت زمانی بیاسود / [illegible]

بدین آرایش شاهانه رفتند / بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرایی یافت در وی تا بهشتی / ز رفعتش پایهٔ چرخ بهر خشتی

دران پر زر سرا تختی نهاده / ز زیبائی ز هر تختی زیاده

دران پرده نگار استاده زرکار / پی گوهرفشانی زر و [illegible]

بپای تخت زر و هر دو شیر ستادند / گهر وار [illegible]

زدی جانش ز رو شاخ و دل برشته / ازان زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جای دادند

[illegible]

ز مسکین بود ازان تاج گران سنگ | ز بر بر کرده از بار دل تنگ
ز گوهرها که بر درج زبان شکست | نشسته شمس در بنیاد چرخ در شکست
کسی کش گل ز هجران تخت بشکست | بیک بشکست اگر پا کل تخت بشکست
دران میدان گران باشد سر تاج | که صد سر بود آنجا به تاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود تر | کجا باشد در و گنجایش در

عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف مدتی اللیالی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد | ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید | چو باشد سوی شمعش دیده امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل | نخواهد خاطرش جز دسته گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد | تماشای چمن کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب | نبخشد سودمندش شکر ناب
زلیخا را دران فرخنده منزل | همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیشش او عزیزش | نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گل بوی گل اندام | پرستارش برای صبر و آرام
کنیزان دل آشوب و دل آرای | پی خدمتگری بنشسته از پای
غلامان قصب پوش و کمربند | ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه خالانی از عنبر سرشته | ز شهوت پاک تر چون فرشته

بسر کردن زلیخا در مصر به هجر یوسف ع

[illegible]

[illegible]

مقیمان حرم دریا کنازی
امیدان حرم در کنج ساری

ز شغل توبان سری تو شبانی
بر شمائی و غیبش نایبیست

[illegible]
رفیق آمد شد شماد باد

زلیخا با همه دیرینه یاری
که کیسان باشد بجای زلیخا

بساط عیش افکند به یوسف
[illegible]

لبشا هر دو گفت و شنودا
[illegible]

لبش با خلق در گفتار بوده
ملی جان دلش با یوسف بود

ازان با هر کران در شادی و غم
نبودش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشسته
بمعنی از همه یکباره رسته

[illegible]
میان دوستان [illegible]

چو شب بر چهره مشکین پرند بست
[illegible]

خیال دوست او خلوت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] قصه [illegible]
بمصر [illegible]

عزیز مصر [illegible]
عزیزی [illegible]

[illegible] عزت [illegible]
[illegible]

بمصر [illegible]
ز اقبال [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

بیا در دولت باغ دلم باش | به ساعت همدم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم | سر و روش غیب گر دامید دارم
همین امید اکنون زنده دارم | ز دامن گرد نومیدی فشاندم
بدوری گرچه حالت بر دلم تافت | یقین دارم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه جوبارست چشمم | بسوی شش جهت چارست چشمم
خوشا وقتی که از راهی برآئی | سپهر دیده چون ماهی برآئی
چو دیدار تو بینم نیست گردم | بساط هستی خود در نوردم
کنم سررشتهٔ پندار خود گم | شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای خود نه بینی | چو جان آئی بجان من نشینی
توئی از هر دو عالم آرزویم | ترا چون یافتم از خود چه گویم
شبم گیسو خیال ماه تو من را | ترا یابم چو جویم خویشتن را
سحر کردی بدین گفتار شب را | نبسته زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جنبش کرد آغاز | بهر آئین دگر کردی سخن ساز
که گفتی گفتی ای باد سحرخیز | شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای | ز سنبل حلقه بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل | شود رقصان درختهای گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق | بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری | کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از حسن جهان غمدیده تر نیست | ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست

بسر کرده زلیخا در قصهٔ هجر یوسف علیه [illegible]

بسر کردن زلیخا در مصر بجستجوی یوسف

دلم چون رشتهٔ دلدار بگسست — همه بیمار شد تن خواب بگسست

ندانم هیچ تدبیری که باشد — مگر آنجا که دیگر ره نباشد

وگر وجهی دگر بود از این درد — چو در بستند از هر دو جهانی

ببخشا بر من بیچاره در بند — بجو آن از جانب من جستجویی

در آور در نگاه شهریاران — به هر تختگاهی تاجداران

به هر شهری که خیزد پریرویی — به هر تخت نشانان تو پادشاهی

گذر افکن به هر باغ و بهاری — قدم نه بر لب هر جویباری

به هر طرف چو بینی ترک تندی — به چشم آید ترا آن سرو دلجوی

به هر جا یک خلعتی از کرم کام — به صورت چون نه بینی گیر آرام

تماشا کن ز رومی و شامی — بامدادم آورد بوی او نسیمی

چو گیر در راهی خفته بیاید — به هر کوی و دری کافتد گذارت

اگر خیزد بود کلک و خامه — بیاد او زبان و سینه پرآتش

وگر بینی برو گاه رخسار — ز درد سالار گشت ...

بچشم من ببین آن شاه را — با این کشورستان آن که را

بود کان بوستان چون بنگرم — که از گلبن امید چیدم

ز وقت صبح تا خورشید تابان — به جولانگاه دردش آشنایان

دل ما در چشم خونفشان را — بیا تا همچو ما این گلستان

چو شمع خورشید شمع مجلس افروز — زلیخا همچو خورشید انجمن سوز

پرستاران صفت — رهین تا بخاک آتش آرمیده

بان تنهائی و زان پاک سینه | بجا آورده راه و رسم دیرینه
بسر بردی شبی این بود حالش | بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی | بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه داده ناله | بدشت افروختی خیمه چو لاله
ازان گلرخ بلاله راز گفتی | زداغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل سر دادی بتعجیل | شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی هر میان با او غم خویش | زدی در نیل دلق ماتم خویش
بسر می برد زینسان روزگاری | برد میدانست چشم انتظاری
که بارش از کدامین ره برآید | چه خور طالع شود چون مه برآید
بیا ساقی که همت بر گماریم | زکنعان ماه کنعان را برآریم
زلیخا با دل امیدوارست | نظر بر شاهراه انتظارست
زصد بیگانه گشت درد انتظارش | دوا بخشی کنم از وصل یارش
چه خوش باشد که بعد از انتظاری | بامیدی رسد امیدواری

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف ع و انتظار کشیدن ایشان بر انتقام وی باتفاق

دبیر خامه استاد کهن زاد | درین نامه چنین داد سخن داد
که یوسف چون بخوبی سر برافراخت | دل یعقوب مشغوف خود ساخت
گلستان هر دوش دیده شسته | زفرزندان دیگر دیده بربست

حسد بردن برادران بر یوسف ع

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | نهادادن را با [illegible]

شنیدستی که [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو افزون شد [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | شود [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

پدر را ما خبرداریم بی او / پدر را ما سواداریم بی او

اگر روزیست در صحرا شتابیم / وگر شب جانب آتش ابا شتابیم

مر آن غدار قوت بازویش از زیاست / سر احباب آبروی ویش از زیاست

بجز حیلتگری از روی چه دیدست / کز ایشان بر سر ما برگزیدست

بیا تا کار خود را چاره سازیم / بهر راهش توان آواره سازیم

چو با ما بر سر غمخوارگی نیست / دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی امتیان نیست / نرفته اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد از شوربختی / بباید کند تا گشته درختی

نشستند چاره سازی عهد بستند / بعزم مشورت یکجا نشستند

مشاورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند / گران مشکل فتند در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حل آن گردد مددگار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در راست بینان / بصدر راستی بالانشینان

نه در کجرو حریفان کج اندیش / که گردد از دو کجرو کجروی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف

یکی گفتا ز حسرتش خون ما ریخت / بخونریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن بر نخوردن جوان یا پیر / گر از دشمن بخوری برخوری تو

یکی گفت این چه بیهوده ست ای یار / گر اندیشیم قتل ما نیاید

اگر وی را بقتل آریم آخر / نه در کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین واقعه بیرون بردن است / که کشتن باید او بیرون او است

بیابان را که بانگش از بد و دوست / بیابان وادی بحر و یم و

بیابانی در او جز دام و ددی / بجز رو باه و گرگ از یک و بد

نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز از شاخ خار / نه در وی بستری جز نشتر خار

چو چندی اندر آن آرام گیرد / بمرگ خویشتن شتاب میرد

نگردد تیغ ما رنگین بخونش / رهیم از تیغ خونریز و فسونش

دگر گفت قتل نیست این / چه جای قتل از آن هم بیرون

شنیدم زیر خنجر بان حرف آن / به ست از گرسنه با تشنه مرون

صواب آنست کا برد و فرود آن / طلب داریم جایی تنگ و تاریک

ز صد بار عزت و جاه آمیش / بصد خواری در آن چاه آمیش

نبود کاسخی نشیند کاروانی / برآساید در آن منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلو بی گذارد / بجای آب از آن چاهش برآرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیز گامی

شود و نیونا از سجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده

چو گفت و قصه جاه در شنید / شدند آنان همه جاه و سر

مشورت برادران یوسف با هم

فرو خور چاه و مکر خود نه آگاه | بهم بر ریسمان قسمت شد در چاه
گرفته با پدر از دل نفاقی | بر آن تزویر کردند اتفاقی
وز آن پس دست بکار خود نهادند | بفرزند او عهده این کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن آنها که یوسف علیه السلام را همراه خود جانب صحرا برند

درخواست برادران بیرون یوسف ع

خوش آن مردان که از خود رسته‌اند | بکنج بیخودی بنشسته‌اند
ز قید طبع و کید نفس پاکند | براه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری | نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بنا سازی عالم سازگارند | بهر باری که آید بردبارند
چو شب خسپند بی کین ستیزند | سحر ز آنسان که می‌خسپند خیزند
حسد ورزان یوسف با برادران | بفکر دیده خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش | چو گرگان نهان در صورت میش
بر پدر از پدر احرام بستند | بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند | ز هر جایی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را | رسانیدند تا اینجا سخن را
کز از خانه ملالت خاست ما را | هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم | که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده | ز کم سالی بصحرا کم رسیده

درخواست برادران بردن یوسف

پدر چون شد کشش با مهر او ساز — بمهر [illegible]

ز صبح خاطرش با وی بروز تا شب — فتاد از رشک ایشانرا تف و تب

گهی با او در آن صحرا دویدیم — گهی بر پشت کوه و دشت [illegible]

گهی از گوسفندان شیر دوشیم — گهی شیر [illegible] شیر [illegible]

ز فرش سبزه بزمگاه سازیم — [illegible] لاله [illegible] سایه سازیم

[illegible] از لاله [illegible] — [illegible] جلوه [illegible]

[illegible] لاله بستان کبک [illegible] — همین سبزه [illegible]

بیک جا گرد آمده [illegible] — ز یک سو گرگ [illegible]

بود عیشش [illegible] دگرگون — [illegible] آزاد گردد

[illegible] گر چه برادر [illegible] — [illegible] کودک [illegible]

به یعقوب این سخن گفتند ایشان — [illegible] ایشان

[illegible] — [illegible] گردد [illegible]

[illegible] گردد [illegible] — ز غفلت [illegible]

[illegible] بیشه [illegible] — [illegible] گرگ [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ز گرگ [illegible] — [illegible]

چو ایشان [illegible] یعقوب [illegible] — [illegible]

بصحرا بردن یوسف رضا داد | بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در چاه افگندن

نهان زین چرخ دولابی که هر روز | بچاهی افگند ماهی دل افروز

غزالی در ریاض جان چرنده | نهد در پنجهٔ گرگ درنده

چو یوسف را بدان گرگان سپردند | فلک گفتا که گرگان بره بردند

بچشمان پدر تا می نمودند | زیکدیگر بمهرش می ربودند

گهی آن بر سر و دوشش گرفتی | گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی

چو پا بر دامن صحرا نهادند | بر او دست جفاکاری گشادند

ز دوش مرحمت بارش فگندند | میان خاره و خارش فگندند

برهنه پا قدم بر خار میزد | بگل از خار و خس مسمار میزد

فگنده کفش ره بر خاره میکرد | کف سیمین ز خاره پاره میکرد

کف پایی که می بودش ز گل تنگ | ز خون بر خار و خاره گشت گلرنگ

چو ماندی پس از آن ره سخت پنجه | طپانچه کردیش خسار رنجه

ز تیغ قطع باد آن دست کوتاه | که سر پنجه زند با پنجهٔ ماه

چو رفتی پیش کردی زخم سیلی | قفایش چون رخ بدخواه نیلی

بسته از قفا و پشت دستی | که بیند آن قفا از وی شکستی

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو | رسیدی مالش گوشش ز هر سو

کسی کان گوش را مالید انگشت | بجز انگشتش مبادا هیچ در مشت

[illegible]

بزاری هر کرا دامن کشیده ‌ ‌ به پیرانی که بیاشش دریده
نکویی هر کرا در پا فتاده ‌ ‌ بخندد بر سرانش پا نهاده
بنالد هر کرا آوازه گردد ‌ ‌ نواهای مخالف ساز کرده
چو شد نومید ز ایشان کار برداشت ‌ ‌ ز دودن تیغ بر گل لاله میکشت
گهی در دودن گرد ز خاک میرفت ‌ ‌ بپالوده دل و سینه پاک میشست
کجایی ای همه آخر کجایی ‌ ‌ ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زادگان را ‌ ‌ ز پا در شغل دیرین فتادگان را
بیا بنگر مرا تا وه چه حالم ‌ ‌ بدست این حسودان پایمالم
عزیز خویش را خوار از چه کردی ‌ ‌ بدست دشمنان از کار کردی
مرا در چنگ چندین ماندگانی ‌ ‌ غزالی در کف سگ کان جانی
کریما کام دولت در دل چه دانی ‌ ‌ حق الطاف تو دیرین یاد آر
گهی گر زنده جانت را ببینی ‌ ‌ بدین یاران جهانت چه کار است
جهان از تشنگی تنها بماند ‌ ‌ کرفی زنده شد تا آب ماند
نهال تازه پرورده بهشتی ‌ ‌ ز روز اول تا اکنون سرشتی
جهان از باد چون افتاد خاک ‌ ‌ کرده بیابان ز خاکی بر سر خاک
مسلم کز چنین بخت بد آمد نصیب ‌ ‌ ز ظلمت ما چه ماندی دوران دور
هر سبب از فکاکت انسان بدبا ‌ ‌ از آنکه بعد ما بی زار بگذار
پریشان بود حالش سر بشانه ‌ ‌ از آن صبح وار آن شکین دل آگاه
از آن دم که از پریشان جست حالی ‌ ‌ از آن دم که برپیشان صحن کی

در بیان
[illegible]
[illegible]

کز آنگه بر سر چاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چه چاهی چون دل ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لبش چون دهان اژدهایی / پی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطه اندوه دورش / برون از حد اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور
نفس آنجا گر دمی بگذشتی / نفس را از نفس آن راه بستی
چو ایشان منع آن گنجینه مهر را / پسندیدند آن بی بهره چه را
دگر بار از جفاشان او برآشفت / بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز شورش نرم‌تر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگ‌تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد گواهی آنچه کردند
بر آن سان عهد که گر بر وی رسیدی / حریر خلد از آن آزار دیدی
رسن بستند از موی بر دوشش / پر از شد هر سر مویی یکی نیشش
میانش را که بودی مویی پیوند / بپیچیدند ریسمان را ز پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقد خود بریدند از ملامت / لباسی تا بدامان قیامت
فرو آویختندش آنگه بچاهش / در آبش تا نه خستند از نیمه رسنش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب / فگندش چرخ چون خورشید در آب

افگندن یوسف را در چاه

در چاه انگندن برادران یوسف را

میان آن آب در چه بود سنگی | نشیمن ساخت آنجا بی درنگی
چه دولت یافت آخر بین آن سنگ | که کان گوهر شد بی گران سنگ
ز نقش چهره‌اش وادی شکر آیین | شد آن شور آب چون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن | چو شبستی که بینی ماه در پیش
شب گیسوان عنبر سایش | تنیده گشت ابروان پروانه‌اش
ز نور طلعت آن سرو آزاده | سیه چاهی به رخ دیگر چشمه خضر بوده
به تعویذی که از پیش پیر امی بود | که چون افکندش در آتش امان بود
فرستادش به ابراهیم رضوان | از آن دشمن برو آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود | ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را | بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت ای چون در غمناک | پیامت می‌رساند ایزد پاک
که روزی این جفا پیشه گران را | گروه ناسزا اندیشگان را
ز تو دلریش‌تر پیشت بسازم | فکنده پیش سر پیشت بسازم
بر ایشان این جفا باز آشکاری | وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی و همه ایشان کیانند | سر مویی تر از ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اخوان بیاسود
نمود آن تخته سنگین تکیه گاهی | نشست آنجا به بخت پادشاهی
بر آسایش ز جان حرز یمینش | ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و بر آوردن یوسف مثل ماه

بنا صادر دیه فرخ کاروانی | کز ایشان آب جویان کاردانی
سوی دلوی برگشتند ناگه ز چاهی | شد و طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب | چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه | بر آمد یوسف گم گشته از چاه
زمدین کاروانی رخت بسته | بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند | پی آسودگی محمل گشادند
بجستن آن گمره که ره آرد بجایی | که باشد همچو یوسف رهنمایی
نگه بر چاه مسند گاه کردند | بقصد آب رو در چاه کردند
سبک آمد سعادتمند مردی | بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما | فرو آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز | زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن | افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن | جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز سنگ چاه بر جست | چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا | بقدر وزن دلو و آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست | یقین چیزی بجز آب اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا بر آمد | ز جانش بانگ یا بشری بر آمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی | بر آمد پس جهان افروز ماهی

برآمدن یوسف از چاه

برآمدن یوسف از چاه

دران چه را کی لشکافت اورا — ولی از دیگران بنهفت اورا

نهانی جانب ایشان گذرش برد — بیابان غوروش پوشیده بسپرد

بلی چون سست خشت گنج یابد — اگر زیشان نماند رنج یابد

حسودان همدران دنبال بودند — زحال او تفحص می نمودند

رجعی بردند لکم اشتکارش — که تا خود چون شود انجام کارش

زحال کاروان آگاه گشتند — خبر جویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را بندا — برون نامد زچاه الا صدائی

پس سوی کاروان کردند آهنگ — که تا آرند یوسف را فرا چنگ

پس از چندی تمام و جز بسیار — میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده ایست این — سر از طوق وفا تا بنده است این

بکار بندگی آراسته نیست — ره بگریختن گیرد بهر حیث

زشکل بندگی فارغ نهادست — فروشیمش اگر چه خانه زاد است

چو گیرد بنده را دیوانگی پیش — زنیکویی کند بندگی بیش

بر آن باشد که لقمه ای پیش کش — ندارد یعنی از دنیا تبه پیش

در صلاحش ازین بس می نکوشیم — بهر قیمت که باشد می فروشیم

جوانمردی کرا جمه بر گشیدش — باندک قیمتی زایشان خریدش

بمالک بود مشهور آن جوانمرد — بفلس چند مملوک خودش کرد

بدان اهل کاروان محمل ببستند — بقصد مصر در محمل نشستند

دران کاروان کی [illegible] — شبانان [illegible] نشستند

خراج مصر یک دیدار از او
متاع جان بهای گفتار از او

ولی این نرخ را یعقوب داند
زلیخا این خبر بیداری تواند

ز اهل گنج سعادت ناخردمند
ستاند زو کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را در حوالی مصر و فرستادن پادشاه عزیز را باستقبال

چو مالک ابروار از دست تنجیر
فرو شد پا ازاران سود تنجیر

همی آمد بروی آن دل آرای
دران دیر بیرون شادیش پای

بموی پیش جان همی می برد و میرفت
دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور
میان مصر این شد قصه مشهور

که آمد مالک اینک از سفر باز
بعبرانی غلامی گشته دمساز

غلامی نی که رخشان آفتابی
بدار الملک گیتی کامیابی

بر اوج نیکویی تابنده ماهی
بملک دلبری فرخنده شاهی

نادیده با هزاران پرده افکار
چو ماه نقشی که صورتخانه چین

چو شاه مصر این آوازه بشنید
ازین غیرت بسی بر خویش پیچید

که خاک مصر بستان جمال است
به از گلهای این بستان محال است

گلی کز روضهٔ فردوس خیزد
ز شرم روی شان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو
باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماه رو را
بیاور خود بدین درگاه او را

عزیز مصر رو در کاروان کرد
نظر در روی آن آرام جان کرد

آمدن عزیز مصر باستقبال یوسف

عزیز مصر با یوسف

چنان دیدار او از خود برون بود | بجز خود دوست تا آن روز بود
ولی یوسف سر از خاک ره برداشت | به پیش یار خویشتن سجده بگذاشت
که ای سر خیل پیش آگه عبادت | که بر کبریای حضرت شهادت
عزیز آنگه ز بالا شد طلبکار | که آرد تا در شاه به بازار
بانفعالات ملک گشته ندامم | ولی از لطف تو امیدوارم
کرامایی ز عذر درگذاری | به آسایش درین منزل گذاری
بود روز سیاه را سود و کم | از رنج سفر بیتاب و خسته ام
غبار از روی و چهر کاتب شویم | به تن پاکیزه سوی شاه پویم
عزیز مصر چون این حال بشنید | بسی دستگاه شد باز گردید
بشاه از حسن یوسف نامه بنوشت | به نیکوتر ساخت بیان شاه نوشت
اشارت کرد که خوبان بزرگ | به بازار آمدند خوبان شهر یاران
به مه زرین غمه بنواده برسر | بزرگ قبا پوشیده در بر
فراقی مصع بر میان شان | بخشنده و دستگیر پیش بالا شان
چو گل از گلبن خوبی بچیدند | ز گلرویان مصر به کرشمه
گر چون آمد یوسف اینان را | گشتند غرض بر چشم خریدار
گشتند نیان بدین شکل شمایل | به عید ایشان و شمایل
شدند خود از مهر جهان گرد | ازین آتش بر خان بازار مصر

آب تیغ را دادن تو خیار مصر ترنج آسا نشستن

غسل کردن یوسف و برآمدن و جلوه کردن

بجایی برد موجش چاه یوسف جوی | چو زد از ساحل نیل فلک سر
به یوسف گفت کای کان گهرها | تو همچون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره از رشته شوی | ز خاک تن نیل ده آبروی
بحکم مالک آن خورشید تابان | بسوی نیل شد چالاک شتابان
ز تن پیراهن برداز بدن دست | سمن را پرده نیلوفری بست
گشاد از زر فشان از فرق تهمام | ز زرین بیضه خور را زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن از سر | که جیبش ز غیب شد دامنش شرق
نمود آن پیش بر از عطف دامن | چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته به تعجیل | چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد | که شد مصر از قدوم آن مه آباد
نه جای نیل من بودی چه بودی | ز پابوسش مرا سودی چه بودی
بر آن شد خور که خود را افکند پیش | بر رود نیل ریزد چشمه خویش
نه بیند چشمه خور چون برآیش | طفیل نیل شوید دست و پایش
به دریا پا نهاد از سوی ساحل | چو مه در برج آبی کرد منزل
ز طلعت بود خورشید جهانتاب | چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
تنش در آب چون عریان برآمد | به تن آب روان را جان برآمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را | به پا زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید ماهی | مشبک دامی از مه تا بماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر | ز پروین ماه را می بست زیور

[illegible]

گل صبح ادا از کنار نیشکر | بپیچید تا دامن شاخ سنبل
چو گردید از رخ مهر کار تیره | چو سروی از گلستان سر برست
ز فرش بارگاه سپهر حواست | چو جلباب سمن گل ابیات
گسسته آنکه بر دیبای زرکش | بجنبید نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه ارا شکست | کمربند مرصع بر میان بست
فرود آمد سقف ... | بهوای قصر زان شد خیمه زن
روان خویش ... نشاند | بقصد قصر شد محمل براند
برون آمد ز قصر بیرون ... | کشاد آنجا کشیده ...
ببیش خیل ... کشید | پی دیدار یوسف آرمید
فراز تخت ... را نهاد | جهانی چشم بر وی گشاد
قضا را بود ... آن | نهشته آفتاب عالم افروز
یوسف گفت آنکه ... | ز ... تنگ ...
بخورشید ... | ز نور خویش عالم را ...
بیوسف ... | چو خور در چشم مردم ...
گمان شد ... آفتاب است | که طالع گشته ...
فلک ... در مهر و تاب | ... نیست ...
... بست ... | ... یوسف ...
... | ... برکنار
... | ...

[illegible]

رفتن یوسف ... و در ... جلوه کردن

[illegible]

نهان در مصر همچون بت بماندند | بروشن حرف شیخ خویش خواندند
ولی هر جا بود مهر آشکارا | سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بکناره بادیه و سبب از دم رسیدن جمال یوسف علیه السلام

زلیخا بود ازین صورت تهی دل | که تا یوسف آمد یکدو منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت | ز داغ عشق سوزی در جگر داشت
نمی‌دانست کاین شوق از کجا خاست | بحیله سازیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه | ز دل بیرون نهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد | وزان صحبت کسی دندان نیفشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش | ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا بسر شد میلش افتاد | دگر باره بشهر میلش افتاد
بپشت بارگی هودج نشین شد | بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگرچه روی در منزلگهش بود | نظر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست | که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفتش کزین پی فرخنده نامی | بسا داد عرض کنعانی غلامی
غلامی را که رخشان آفتابی | بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت | چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد | ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان آن هودج کشان هودج براندند | بخلوتخانه خاصش رساندند

دیدن زلیخا یوسف را

چو شد فارغ ز گفتن آن خلوت راز / ز حال خود نگوئی آنچه دیدی

از او پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی / درین تلخی چرا خود را فتادی

بگفتا ای مهربان دایه چه گویم / که گردد آفت من هر چه گویم

درآن مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصفش را شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست / دل آرام جان و جانان من اوست

بخوابم رخ نمود او چند نوبت / شکیب از جان شیدای من او برد

بمن گفت از دل بیتاب ازو هم / ز دیده خواب و از دل تاب او برد

ازین منزل رسید آن شوق بیادم / بدین شهر از تمنایش فتادم

مرا از خان و مان آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدم چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم

بهانه آرزوی دیدن او بود / ز شوق قامت آن سرو دلجو

ز گیسو افزون بود بارم امروز / ندانم چون شود کار من امروز

بهر من شاه ایوان گردد / بمن شمع شبستان گردد

کرا امید گردد شاد ازین می / کرا این خانه گردد گلشن از وی

کرا باشد از لب بخشش او کام / کرا گیرد دیار و در پیشش آرام

کشد در تشنگیش کز لب / ز وصل خویش بنشیند گزافه

کرا سازد ز وصل خود در بر آیش / کرا سازد ز وصل دیده خاک پایش

مرا گر بود از وی حال بانی / رسد ستم بر این اقبال بانی

چو دایه آتش او دید کز چیست | چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوزنده پنهان | تمام شب بسوز روز خندان باش
صبوری پیشه کردی روزگاری | مکن جز صبر امروز کاری
بود کز صبر امیدت برآید | ز ابر تیره خورشیدت برآید

بعرض بیع آمدن یوسف و خریدن زلیخا [illegible]

چه خوش وقتی و خرم روزگاری | که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنائی | رهائی یابد از داغ جدائی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار | شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت | دران بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت | تنیده ریسمانی چند و میگفت
همین بس گر چنین کاسد قماشم | که در سلک خریدارش باشم
منادی بانگ میزد از چپ و راست | که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح صباحت | لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور | ز اخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ | نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار | بیک بدره زر سرخش خریدار
از آن بدره که چون خواهی شمارش | بیابی از درست زر هزارش
خریداران دگر نرخش فزودند | بهر لحظه چند بدره رسانیدند

۹۸

خبر یافتن زلیخا از یوسف

بران افزود و قیمت دید بسیار … بنقد و زر آن یوسف [illegible]
بران اما دگر یافت افزون … چو دلبش لعل ناب و در مکنون
[illegible] … بانواع نثار از حد فزون
زلیخا گشت ازین معنی خبردار … شد اما قیمت ساخت [illegible] زلیخا
خبر یابان دگر لب بر بستند … [illegible] شکستند
عزیز مصر را گفت ای نکو [illegible] … [illegible] قیمت [illegible]
بگفتا آنچه من دیدم [illegible] … [illegible] گهر [illegible]
بیک غیر بهایش [illegible] … ادا می او تمام از حق [illegible]
زلیخا داشت درجی چند گوهر … در آن درجی [illegible]
بهای هر گهر زان درج [illegible] … خراج مصر بودی [illegible]
بگفتا کین گهر [illegible] … [illegible] گوهر [illegible]
عزیز آورد [illegible] … [illegible]
[illegible] پاکیزه [illegible] … [illegible]
بگفتار و سوی شاه جهاندار … [illegible]
بگو بر دل چنین بندی ندارم … [illegible] فرزندی ندارم
سر افرازی [illegible] احترامم … [illegible] فرمان [illegible]
[illegible] اختر تابنده باشد … [illegible]
عزیزا [illegible] … [illegible]
چو شاه [illegible] نکته بشنید … [illegible]

[illegible marginal commentary]

خریدن زلیخا یوسف ع

اجازت داد تا مالی خریدش / ز مهر دل به فرزندی گزیدش
سوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد
به مژگان گوهر شادی همی سفت / ز دو چشم خود همی بالید و می گفت
به بیداریست یارب یا بخواب است / که جان من ز جانان کامیاب است
شبم را صبح فیروزی برآمد / غم و رنج شبان روزی سر آمد
شدم بازار عشق خویش همراز / سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت سرای غم چو من کیست / پس از پژمردگی خرم چو من کیست
نبودم ماهیی در ماتم آب / طپیان بر ریگ تفسان از تف آب
درآمد سیلی از ابر کرامت / بدریا برد از ریگم سلامت
نبودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق تابنده ماهی / بکوی دولتم بنمود راهی
نبودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من / به آب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد اینچنین نقدی ببازار
چه غم گر خفته گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم
نثارش نقد جان گوهر چه باشد / طفیل دوست باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم / بنام ایزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره بیند / که عیسی را دهد خر مهره چیند

اگر خرمهره را بیند گهر دید | [illegible]
بشعر [illegible] سر [illegible] | سرشک از چشم گوهر بار [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] | ز [illegible] بال [illegible]
که از [illegible] بازی کرد | [illegible]

داستان دختر پادشاه نسل [illegible] که مادر جمال [illegible] عاشق
و زادن [illegible] از جمال حقیقت یا از مجازی عشقی

بتمنا عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوهٔ حسن از در گوش | ز جان آرام برباید ز دل هوش
[illegible] پیش از این [illegible] کار | اگر گوید قصهٔ زیبا نگاری
ز دنیا [illegible] اثری در میانه | کند عاشق کسان را [illegible] افسانه
بملک [illegible] زیبا دختری بود | که نسل جادوان [illegible] پری بود
[illegible] عشق [illegible] خنده میزد | [illegible] شکر [illegible]
ز بس شیرین که شکر خندهٔ او بود | دل [illegible] شکر [illegible] لب [illegible]
چو شکر [illegible] از لعل خندان | شکر انگشت گیرد با دندان
شکر [illegible] باشد [illegible] | نبات [illegible] شکر [illegible]
[illegible] لطف [illegible] لب [illegible] | نبات [illegible] دل [illegible] شکر [illegible]
نبات [illegible] شیرین [illegible] | [illegible] لب [illegible]
[illegible] از لعل [illegible] | که آن [illegible] شکستش

جوانان را شنیده بود آن خیره خو | ز شیرین بر شکار او مصر پر شد
میان مالک در بسیار اش بود | بتان شهر نامه در اش بود
دلی ز حسرت چو سودا افسر او | بهر کس در پی آن سر براه
ز عز و جاه اوست تمنای خیالش | بمی افتاد سوی کس نگاهش
ز یوسف و صفتش چو بشنید | بماه روی او مهرش بجنبید
پریشان گشت و شیدا و بیاپی | شد آن اندیشه محکم در دل وی
ولی میلش فتاد از شنیدن | ولی باشد شنیدن تخم دیدن
حسابات قیمتش معلوم خود ساخت | ز ترتیب نثارش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر | پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هر چه بودش | که دادن در بها لایق نمودش
بترتیب کرد و راه مصر برداشت | بمخزن از خزائن هیچ نگذاشت
چو آوازه شد مش آوازه در شهر | برآمد های و هوی تازه در مصر
بر آماسه‌اش در راه یوسف | خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
به بازی جولانگه یوسف خبر یافت | دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک | چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
نکو بستی مثل او نادیده هرگز | ز کس مانند او نشنیده هرگز
بخست از دیدن او بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزان پس آن بیهوشی هشیاری آورد | ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز | جواهر جست زان گنجینهٔ راز

حکایت عشق بازغه بر یوسف

بگفت ای آنکه [illegible] | چه [illegible] جمالت [illegible]

اگر آیینه ساخت [illegible] | اگر [illegible] خویش [illegible]

اگر آیینه [illegible] نقش [illegible] | اگر آیینه با [illegible]

اگر [illegible] | اگر او [illegible]

[illegible] سراب [illegible] | [illegible]

به شربت خوب [illegible] | بلطافت [illegible]

[illegible] | سر [illegible]

[illegible] | ز خود [illegible]

[illegible] | اگر دل [illegible]

اگر [illegible] | اگر آب زندگی کرد [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | اگر او [illegible]

ملک یک نقطه از کاف [illegible] | جهان [illegible]

ز نور [illegible] خورشید [illegible] | [illegible]

جمالی بود پاک از [illegible] | نوشته در حجاب [illegible] غیب

ز ذات جهان [illegible] | [illegible] عکس [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو [illegible] عکس [illegible] | اگر [illegible] عکس [illegible]



مبادا وقت شد اصل از دو رایی | چو عکس آخر شود بی نور رایی

نباشد عکس را چندان بقایی | ندارد رنگ گل چندان وفایی

بقا خواهی بروی اصل بنگر | وفا جویی بسوی اصل بنگر

ضمیر خیری رنگ جان اخراش باشد | که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید | بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون تشنه شنیدم | بدل داغ تمنایت کشیدم

گذشتم پیش راه آرزویت | ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از پای | بجان دادن تمنایت زدم رای

ولی چون گوهر اسرار سفتی | نشان گنج آن گنج نهفته

بتحقیق سخن بشکافتی موی | مرا از مهر خود برتافتی روی

حجاب از روی امیدم گشودی | ز ذره ره بخورشیدم نمودی

کنون بر من در این راز بازست | که با تو عشق ورزیدن مجازست

چو باشد بر حقیقت چشم بازم | نه افتد ترک سودای مجازم

جزاک الله که چشمم باز کردی | مرا با جان جان همراز کردی

ز مهر غیر بگسستی دل من | حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی | ز نور الهم هر یک داستانی

نیارم گوهر شکرت بسفتن | سر موی ز احسان تو گفتن

پس آنگه کرد یوسف روی در رفت | برفت از خانه سوی در بدر رفت

بنا کرد از زمین خوش تحصیل | عبادتخانه بر ساحل نیل

[illegible]

دل ازو شد مائل و عالم از او [illegible]

[illegible]



[illegible]

پریشانی بود بهر چه شمارست | وزان رمه دو یکی کردن حسابست
چو تاب حلقه و چشم غزالی | به آن کز چنگ او باشی جدایی

ترتیب کردن زلیخا اسباب عشرت یوسف را و خدمتگاری نمودن وی یوسف را

چو دولت گیر شد دام زلیخا | فکاکش دست کرد برنامهٔ زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست | بسی خدمتگاری یوسف میان بست
ز زربفتش قباهای خز و دیبا | به قدش هر چه قامتش چست و زیبا
مرصع تاجها زرین کمرها | مرصع هر یکی از رخشان گهرها
چو روز از سال هر یک شد پدیدار | مهیا کرد و فارغ بال بنشست
به هر جنسی که روز نو دمیدی | به پوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی حسن فرقش | به تاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش | به آیینی دگر بستی میانش
رخ او آفتاب دلفریبان | نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز | به یک افسر نشد هرگز سرافراز
به نسبت آن لب شکر ز یک کمربند | میان خود کمر چون نی قند
چو تاج زر به فرقش برنهادی | هزاران بوسه‌اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد | به تاج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او | شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو یکتا رها باد | وزان تن چون تو برخوردار باد

خدمتگاری زلیخا یوسف را

خدمتگاری زلیخا یوسف را

قبا بر قد آن سرو روان را | چو کردی راست گفتی مرحبا را
کهی هم از زر زان سر گلگون | گره چون تو ورا خوش گشت همدم
کمر چون بست کردی بر میانش | گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر بستم کمر پیشت چه بودی | ز بستانش بهم پیوسته بودی
مسلسل گیسوش چون تاب کردی | بلای دل دیوانه کردی
چو هم برتافتی از عنبر خام | شکار جان خود را عنبرین دام
لطیفش خورد و شام و جه جانی | ز نعمت خانهٔ خود روز و شب را
مهیا کردی خوانهای مائده | ز نعمتهای گوناگون فرش
پی حلوایش ز قند و مغز بادام | گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه های گونه گونه | ز سیمین سیب و کردی نمونه
گهی از سینه های مرغ ریزش | کبابش ساز کردی چون دل ریش
گهی کردی چو لعل آبدارش | مرباهای خاص از شکر آرش
چو کردی شربتش از شکر ناب | شدی چون نبات شیر آب
بهر چیزی که با میلش ندید | روان چون زبان پیش شکرش
شبانگه کش خیال خواب بودی | ز دردسر بتاب اسباب بودی
بیفکندی فراش دلپذیرش | نهادی مهد دیبای حریرش
نهالش از گل کردی نهالین | گلش را از سمن بالا و بالین
فسون خوش اندیشی افسانه گفتی | غبار خاطرش افسانه رفتی
چو بستی نرگسش ابرو ز خواب | شدی با شمع همدم در تب و تاب

[illegible] تماشا تا سحرگه	چرا نیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی	گهی با غنچه‌اش همساز گشتی
گهی از لاله‌زارش لاله چیدی	گهی از گلستانش گل خریدی
گرفتی گه ز شیرین چشمه‌اش لب	گهی گرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز	گهی همسر شدی با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه باشد	که دیدی با پری همخوابه باشد
بدین افسوس شب‌ها تا سحرگاه	رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروز آن شبان این بود کارش	نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی غم آرایش کردی	بجا آوردی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد	بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند	بچشم از پای او آزار بیند
بچشم جان نشیند جا خیر او	بود کافتد قبول خاطر او

بیان کردن یوسف احوال خود را با زلیخا

شرح دادن یوسف قصهٔ محنت راه و زحمت چاه و آگاه نشدن زلیخا از آنکه بندهٔ که آمده و شده است از آن بوده

سخن پرداز این شیرین فسانه	چنین آرد فسانه در میانه
که عیشش از وصل یوسف بود روزی	زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته	شکیب از جان غم و جام رفته
نه در خانه بکاری می‌نشستی	نه از بیرون بکس خرسند گشتی

چو زد بر آب دل پر خون نهیبت
برون شد آمد از این پیر نهیبت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه
که ای مه پاره خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابی
ز تب داد از نمانده خوش شرابی

نمیدانم که امروزت چه حالست
که با تست غرق بیداری ملالست

چو آن برگی که گرداند نسیمش
که بر یک جا نباشد تا مقیمش

گهی بر پشت افتاده بدریا
از آن بیماریش جنبش کنی این

بیا بنشین دل آرام نشسته دارد
بگو کز چیست گل را خسته دارد

بگو کاین شیر ... از که داری
بخود بنجی که دایی از که داری

بگفتا من بخود حیران امروز
نگار خویش سر گردانم امروز

ز بیداری دلم از دیدن ... ملالت
ز جانم هر زمان ... ملالت

... ...
بخود ... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

... ... زلیخا
... ... زلیخا

... ... زلیخا ... گفت
... ... گفت

... ...
... ...

زلیخا چون ... ...
بسان ... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

همی داند ولی گه گاه باشد
که از دلها بدلها راه باشد

شود پیدا از دل چون پاک عاشق
که باشد ذره معشوق صافی

ز مهر پاک خود بگشاده راه
سوی معشوق از آن آرامش گاه

از آن رو هرچه از احوال جانان
فتد بر جسم و جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار
دل عاشق شود افگار زان خار

وگر بادی وزد بر زلف محبوب
نهد بر جان عاشق زان بر آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش
شود زخم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی
به قصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی به تیغ نیش از پی خون
بوادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود برخیز
ز پندار وجود خود بپرهیز

گرت فخری به تنگی هست از تست
ورت ننگی به تنگی هست از تست

به صفا شو ز مهر و کینه خویش
مصقل کن به نخ آیینه خویش

بود نور جمال شاهد غیب
بتابد چون کلیم الله از جیب

شود چشم دلت روشن بدان نور
نماند سر جانان از تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده که شبانی نکرده

خوش آن بیدل که دولت یار گردد
بگرد خاطر دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش
دهد در خواهش او کاهش خویش

چه خواهد جان فدایی بر لب آرد
ببوسد خاک راه او جان سپارد

الی روز ۱۲

تمنا کردن یوسف شبانی را

[illegible]

ز [illegible] دل کنده از خویشتن [illegible] ... [illegible] وصل او دیده [illegible]

به [illegible] خنجر از سرو پای ساخته [illegible] ... به [illegible] نگاه [illegible] فراخته

اگر [illegible] تا [illegible] چو [illegible] ... وگر [illegible] چپ [illegible]

بحکم آنکه امت پروری را ... شبانی لازم آید پیمبری را

چو یوسف با هزاران [illegible] ... [illegible] در سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا چون دریافت ... به تحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین [illegible] هست [illegible] ... [illegible] گردد [illegible] یک [illegible]

رسن [illegible] چون [illegible] ... چو گیسوی عنبر [illegible]

زلیخا [illegible] آمد [illegible] ... [illegible]

[illegible] سیب [illegible] ... [illegible]

بگرمی گفت [illegible] ... [illegible]

[illegible] ساخت [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] صحرا [illegible]

[illegible] ... [illegible]

چو آهوی ختن سنبل [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] یکسر گران بار ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

تمنا کردن یوسف شبانی را

[illegible]

[illegible]

بروز و شب چو باد از سرفرازی	گرفته یوسف نخجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان	چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده	بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل جا را	سپاه ناله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی	که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش	نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود	اگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد	ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

چو بندد بیدلی دل در نگاری	نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش	به سینه عشق بازد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده	که افتد کار وی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش	فتد اندیشه بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست	ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق	صفای زندگانی نیست در عشق
بود آنجا ازان خون خوردن بس	بود آنجاش از خود مردن بس
براحت کی بود کس سزاوار	که خون خوردن بود با مردنش کار
زلیخا تا بود یوسف را ندیده	بخوابی چه خیالی آرمیده

استغنای یوسف از مواصلت زلیخا

[illegible]

استغنا ... یوسف ... زلیخا

[illegible]

زلیخا ... [illegible]

زلیخا ... [illegible]

[illegible]

بسوی آن سهی رخ کم گشاده
مگر زانو که بروی و نهاده

نه بس کز دل فشاندی خون تازه
شود چهره اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود
بچشمش سرمه را کی جایگه بود

بسر مژگان سیه چشمی نمی جست
کز اشکش گرد از سرمه می شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که ای کارت برسوائی کشیده
ز سودای غلام زرخریده

تو شاهی بر سریر سرفرازی
چرا با بندهٔ خود عشق بازی

بمعشوقی چه خوش شاهی طلبدار
که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجب تر آنکه از بس عجب که دارد
بوصل چون توئی سر در نیارد

زنان مصر گردانند حالت
رسانند از ملامت صد ملالت

زبان طعنه را بر من کشایند
چو ماه نو بانگشتم نمایند

همی گفت این ولیکن آن یگانه
نه زیشان در دل او داشت خانه

کش از خاطر توانستی برون کرد
بدین افسانه در دفعش فسون کرد

بلی چون لیلی با جان در آمیخت
نیارد جان از او پیوند بگسیخت

برد پیوند جان از تن بیک دم
ولی با او بود جاوید محکم

چه خوش گفت آن بلاغت عشق دستور
که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور

توان بیرون بود از مکان عاشق
که گویند ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه زلیخا را سبب گداختن در مشاهده شمع جمال یوسف

استفسار دایه کاهش زلیخا را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۰

[illegible]

[illegible]

چو بر نیلم شمع خوبی بر فروزد / چو چشمم خود به پیشانیش دوزد

به پیشانیش گر آرایش آرم / که پیشانیش به باشد ز دیهیم

چه بگشایم ره چشم جهان بین / به پیشانی نماید ره چنین

بر آن چین زلفش همی زنجیر بر آیست / که ابرویش همی چین آبا حاجتست

ز ابرویش مرا در دل گره هاست / کزان کج بسته کارم یکسره راست

چنین گر زوی گره در کارم افتاد / نظر کردن به رویش دشوارم افتاد

دهانش گر سخن با من نگشته / بجز خون خوردنم از وی چه رست

ز لعلش چون دهانم آب گردد / به چشمم آب خون ناب گردد

قدش کان نهال آرزویم / ز رحمت گر شود مایل بسویم

چه خواهم گر نهالش سیب سیمم / نچیده سیب با آسیب بیمم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم / به چاه غم کنند آرامگاهم

به تشکل ز ساعدین او که سیمست / به دستان یافته در ساعدش سیم

ز دو پایش ز هم دور است جان بیخاک / که دارد پیش پایش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با جان چنین مشکل توان زیست

فراقی کافتاد زو دیران ضروری / به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک سختی آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف بطلب مقصود و ابا نمودن او

زلیخا با غم و با این درازی / چو دید از دایه رحم و دلنوازی

فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف بطلب مقصود

[illegible]

[illegible]

لبت بخشد زلال زندگانی / چه باشد قطره‌ای گر بر وی افشانی

ز شادی تا ز لعلت کام گیرد / بود سوز دلش آرام گیرد

لبت هستی نهال میوه آور / چه باشد گر خورد زان میوه‌ات بر

قدم بنهد تا سر اندازه بپایت / ز لب بیند ز نخل دلربایت

چه کم گردد ز جاه خویش شاهی / اگر گاهی کند سویش نگاهی

به پیش او گدا چندین عزیزی / کند پیش کنیزانت کنیزی

چو یوسف این ز دایه حرف بشنود / به پاسخ لعل گوهربار بگشود

بدایه گفت کای دانا به هر راز / مشو بهر فریب من فسون‌ساز

زلیخا را غلام زر خریدم / بسا از وی عنایتها که دیدم

گل و آبم عمارت کرده اوست / دل و جانم وفا پرورده اوست

اگر عمری کنم نعمت شماری / نیارم کردن او را حق گزاری

سرم بر خط فرمانش نهاده / بخدمتگاریم اینک ستاده

ولی گو بر من این اندیشه مپسند / که سر پیچم ز فرمان خداوند

ز بهر فرمان نفس معصیت زای / نهم در تنگنای معصیت پای

بنقد زندگی عزیزم نام بردست / امین خانه خویشم شمردست

نیم جز مرغ آب و دانه او / خیانت چون کنم در خانه او

خدای پاک را در هر سرشتی / جداگانه بود کاری و کشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار / ز ناپاکزاده نباشد جز زناکار

ز مردم سنگ سنگ مردم نزاید / ز گندم جو ز جو گندم نیاید

رفتن دایه پیش یوسف بطلب مقصود زلیخا

بسینه سر بسر اسرائیل دارم
نسل و آل از جبریل دارم

اگر هستم نبوت را سزاوار
بود زانجا که استحقاقم این کار

کجی امر را با دیو شد جفت
ز کلکم این مسائل اش شکفت

شعار این شده که کاری پیش سازم
که دادار از در این قوم بازم

زلیخا این هوس کم ورز پیدا
دل دینش مرا عنده هویدا

که من دارم ز فضل ایزد پاک
امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا پیش یوسف و تضرع نمودن نیاز کردن بسیار و [illegible]

چو دایه با زلیخا این سخن گفت
ز گفت او چو [illegible] دیده بنهفت

برخسار از مژه خون جگر ریخت
ز بادام سیه عناب تر ریخت

خراشان ساخت سر در آستین را
بسر سایه فکند آن نازنین را

بدو گفت ای سر من خاک پایت
سرم خالی مبادا از هوایت

ز حسرت یک سر مویم تهی نیست
سر موئی ز خودتم آگهی نیست

خیالت است جان را تن من
کمندت است طوق گردن من

اگر جانست غم پرورده تست
دگر تن جان بلب آورده تست

ز حال ما چه گویم خود که چونست
ز چشم خون فشانم یک شهر خونست

چنان در بحر عشق توام غریق
کزو خالی نیم از پا تا فرق

زنی نشتر بهر رگ را که کاود
بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست
زلیخا آخر این کار تو چیست

فراق چشمی تو خندان چون نشینم | که چشم خویش را دیگر نه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب | چو آتش افکند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دائم | که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید دردانه بسیار | نثار از لب مه چشم خود گهربار
بگفت ای گریه ام دل شکسته | که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه برا مهر من گام | بدزدی در جهانم ساخت نام
ز اخوانم پدر چون دست برداشت | نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند | بخاک مصر مهجورم فکندند
نشود دل ندانم چون پسر من | کنون تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیور است | بشرکت ملک معشوقیش دور است
نمیخواهد ز انجام و ز آغاز | درین منصب کسی با خود انباز
ز رعنائی چو سروی سر فرازد | چو سایه زیر پایش پست سازد
ز زیبائی چو ماهی رخ فروزد | ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خوبی او بر اوج حد تمام | بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را برآید فال از نور | کند در بیح محاقش از نور مهجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم | فروغ تو ز مهر داده فراغم
نمیگویم که در خدمت عزیزم | کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاد سازی
نیاید زین کنیز کمتر سینه | بجز شوق درون و سوز سینه

عذر کردن یوسف از زلیخا

ز من هم جان و هم تن بنده تست | همان ذوقی بردان نکوست

کسی آزار جان خود بخواهد | ترا تیغ است روان خود بخواهد

مرا از تیغ مهرت دل دو نیمست | ترا از کین من چندین چه بیمست

مکن لطفی و از لب کام من ده | زبانی برام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من | ببین جا بیند در خواهی من

جوابش داد یوسف کای نکو او | منم پیشت به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم | بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجو از بنده خویش | بدین لطفم مکن شرمنده خویش

که من تا محرم دمساز گردم | درین خوان با عزیز انباز گردم

نباید پادشاه آن بنده را گشت | کز او در بست ناکامان او بی گشت

ز بس گر کنی مشغول کاری | که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمتگاریت سر بر نیارم | بسعی جهد تن خدمت گزارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند | بمنشور عنایت شاد گردند

ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد | نگردد بنده بد خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده اختر | گر هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جانب که کاری آیدم پیش | بود آنجا بیاید کارگر خویش

چه خوش باشد که ایشان را گذارم | بهر کاری که ترا در کار دارم

بود با انجمن رای ره سپردن | نباید دیده در امیدن با شمردن

بجای پا چو ره پر خار بیند | اگر دیده بسی آزار بیند

عذر کردن یوسف از عشق زلیخا

چو یوسف این سخن بشنید برگشت
ز امی نیابت دولت با مهرش خشت

چه صبح از صادقی در مهر پویم
مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگزاریست
خلاف آن نه رسم دوستداریست

دلی کو مبتلای دوست باشد
مراد او رضای دوست باشد

رضای خود ببازد در رضایش
نهد روی رضا بر خاک پایش

از آن یوسف همی‌داد این جوابش
که تا در خدمت از صحبت بتابش

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور
بخدمت خواست تا گردد از او دور

خوش آن پنبه که از آتش گریزد
چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب او

چمن پیرای باغ این حکایت
چنین کرد از چمن پیرائی آیت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا
فشاند این تازه شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی وه چه باغی
که بود بر دل ارم را ازو داغی

بگردش آب گل سوری کشیده
گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ
به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ

خیابانش ز اقدام پری سرسبز
حمائل رستها در گردن سبز

نشسته گل ز غنچه در عماری
ز فرقش تا روان در جیب داری

چمن نارنج بر ریحن میدان
بکف نارنج و شاخش گوی چوگان

دران میدان که خالی بود از آفت
ربوده از همه گوی لطافت

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

فتاده عکس آن باغ گل عنبرسا / گرفته باغ را از هر کناره
ز نخلها اخترش بهر خوشه از وی / از فتنه خسته پستان تنگ شیر از وی
به بستانش انگیان پستان ترنجی / پی طفلان باغ از شیر پرشیر
به دندان هر سری کلکی انجیرخواره / زبان هر یک چو بلبل شیرخواره
فرازش خوبتر نقشش ز پیروزه ایوان / ز زنگاری شبکه‌ها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه / ز رشک زر زمین افتاده مایه
ز جنبش لمعه‌های نور در ظل / درخت گل را شده زرین حمایل
غنا داران آن جا بلبل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه بر جیش هزاران / طپیده ماهیان در جویباران
برفته ره به باغ از خوشنوا خوب / کشیده سایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول از سیم
ازان لوح مجید و دل خرد دانان / رموز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان نازپرورد / ز رنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از کاکل شمشادین گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزه در پرنیان پوش
بهم بسته دران نرگس چو حور / دو حوض از مرمر صافی چو [illegible]
میان شان چو دیده فرق باریک / بعینه هر یکی چون آن [illegible]
نه از تیشه دران زخمی نه خراشی / نه از زخم تراشش آمده خراشی
نه از آسیب پیدا در وی نشیب / شده پیدا اندران فکر [illegible]

فسون کرده با خود بهره گردید | که بی مهر دست پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ | چو کردی جانب آن نوبنه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر | یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد | وزان یک شیر نوشیدی وزان شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی | برای تکیهٔ یوسف نیکبختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد | بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی | که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت الوان | نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر | همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قائم ساخت آنجا | پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بگفتش کای سر من پایمالت | تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم | وزین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی گام بردار | ز وصل هر که خواهی کام بردار
بر آن کامی که ایام جوانی | بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار | که ای نوشین لبان شهناز شهوار
بجان در خدمت یوسف بکوشید | وگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جائی طلب دارد بتازید | بجان بازی برای او بنازید
بهر حکمی بر انداز شاد باشید | بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار | مرا باید کند اول خبردار

فرستادن زلیخا یوسف را به باغ

[illegible]

کنیزی دو کو تا چو بتا شکیب	ادیب آمده نقش فریب
که هر کو فتد پیش او از خیال	ز وقت خواب آبی او گشته میل
نشاند خویش را زمان بیتاب	خورده بیرا زمان او بیتاب
نه پیچد دل ز تنهائیش سینه	طلب جنبید دل در سینه
چو دوست از ره تخت بنشاند	نگار دیدن دل پیش بنشاند
کنیزان ابریشم و ساکرد	بختست سر بنشاند با او
دل ز جان پیش با خویش بگذاشت	بحسن او شتاب بیش فریب
خوش ان جا شب که ز عشق	بود خوش بمرد بهجران عشق
چو خواهد شاه عشق بود	گند تخت چراغ عجب
چو بر خود وصل ان بر اش دلم	نه بهانه با هجران وصل شسم

عرض کردن کنیزکان حال خویش را به بهشت

شبانگه که سودا شکر گریز	اتابک شد عروس عشق دل بر
ز پیچیدن کش ما عشق که بست	گرفت از شکل عشق آمده دست
کنیزان جلوه کرد عشق فنا	بستگان شاه صحن جلوه بیند
که بر تخت شوق تن کشیدند	نشستن لیلی بر جهان دیدند
نگاه شد از لب شیرین شان	دل کار خود کنی در پیش آید
ز دست نشستن نزدیک شان	نسازی از پی ار عشق صف
کی شاه عشق سر پیش کرد و تاب	الا ای صاحب تیر و غمزه بیا

[illegible]

[illegible]

متاعست هر یکی چشم بتان را / بیا بنشین که چشم مردم این جا
یکی بود سرو پیرهن پوش / که این سرو شبستان با همه آغوش
یکی در بهار عشرت شاد نسپی / اگر زین سرو ناز آزاد خسپی
یکی در زلف مشکین حلقه انگشت / که هستم بی سر و پا حلقه با پشت
بروی یاسمن می از وصل گشاها / بکن چون حلقه‌ام هر شب برین در جایی
یکی بر دست دسته نسرین را / ببالا از وجود سایه نشستین برا
که در عین چشم برازان شمائل / بگردن دست من بادت حمائل
یکی گرد میان مور کمر کرد / ز مو آرا ایشان موی دگر کرد
کمر گویی هست یعنی بر میانم / کمر بر لب آب از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان ماه رویان / ز یوسف وصل آن میبود جویان
ولی بود از خوبی تازه باغی / وزان بنشست گیاهی زو فراغی
بتی بود هر یکی سرو بستان / بصورت بت بمعنی بت پرستان
ولی یوسف جز این معنی نمیخواست / اگر بودی در ایشان بندگی راست
با ایشان هر چه گفت از راه دین گفت / پی رفع شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان
درین غربت و خواری مپسندید / بجز آیین دین [illegible]
ازین عالم برون یاری خدا هست / که ره گم کردگان را رهنما هست
گل ما از نم رحمت سرشتست / ز دانایی در آن گل تخم کشتست
کنون ما را ز امر خیر و نهالی / در دو پستان [illegible]

عرض کنیزان جمال خود را بر یوسف

[illegible]

گشاده سوی لبشان مهر تقبیل / ز بهر سجدهٔ یزدان سبق گیر

پرستش جز خدایی را نه زیبد / که غیر او پرستش ابتر است

بیا تا همه زین او را پرستیم / که جز او هرچه جاست بت پرستیم

به سجده پا به پای او سر نهادند / که دادت سر برای سجده دادن

چرا او را نهی پیش بتی سر / که با او سر نهد پیشش برابر

به بت هر خود بت سنگین تر باشد / ز مهر او دل غمگین خبر باشد

بود معلوم کز سنگی چه خیزد / به پیش بت جز بت سنگی چه خیزد

چو یوسف زاول شب تا سحرگاه / به عشق آن غافلان را کرد آگاه

همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت به پای او نهادند

به یکتایی شهادت گر گفتن / دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شوخی که بهر گروی یکی گشت / به دست آرد بهر حق کند پشت

نگیرد دیگری ره بی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت

ربود از چشم زخمش آن خردمند / که انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقت بامدادان / به یوسف او خرم طبع شادان

گروهی دید گرد اگرد یوسف / پی تقلید دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار / ز سبحه یافته سررشته کار

زبان گویا به توحید خداوند / میان با توبه خدمت بسته

چو یوسف گشت کامل زفرقی نیاید / دل آشفته پی از دیده او آرام

رخ سیاهی دیگر داری امروز / چه بالا که چه دیگر ذوقی تو روز

چه گردی مشک گرد از روی مه افزود
دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوش رویی که مشکین خط نیاید
ز خوبان جهان بالا نشاید

بهار حسن تا این نازنینان
سمن رخسارگان سیمین سرینان

ترا حسن و جمالی دیگر افزود
جمالت را کمال دیگر افزود

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد
ز خوبان خوب‌تر خوبی پذیرد

لبش نشکفت با آن غنچه رنگت
ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت

دهانش از سخن‌ها تنگ می‌شد
دو رخسارش ز حیا گلرنگ می‌شد

سر از شرمندگی بالا نمیکرد
نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن
بچشم مرحمت سویش ندیدن

ز حسرت آتشی در جانش افروخت
بداغ ناامیدی سینه‌اش سوخت

بناکامی وداع جان خود کرد
رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جوئی مواصلت یوسف

چو با آن گشته سودای یوسف
ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند
بصد مهرش به پیش خویشتن خواند

بدو گفت ای توان بخش تن من
چراغ افروز جان روشن من

گر از جان در غم زهرم پرورده است
ور از تن شیر رحمت خورده است

نه از مهر تو که از مادر بزادیم
بدین پایه که می بینی رسیدم

ز هجران تا بکی رنجور باشم
از آن جان جهان مهجور باشم

حیله جوئی زلیخا از دایه وصال یوسف را

زلیخا گفت کای دایه چه گویم | که از یوسف چه می آید برویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز | چه سان جلوه گری با وی کنم ساز
اگر گه گه بر او دزدیده بینم | وگر خود بر زمین نورم نه بیند
چو شد به نور دیده گر فزایم | بچشم تنگ او مشکل درآیم
اگر کردی بسوی من نگاهی | بحال من رسیدی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی | غم آن کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبائی اوست | بلای من ز بی پروائی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی | کجا زینگونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه | که ای خور از جمالت برده پایه
مراد خاطر افتادست کاری | کز آن کاری دلت گیرد قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار | که سیم آری باشتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنائی | بگویم تا در او صورتگشائی
کند نقش و شمع از طبع هنر کوش | کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند | در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت | شود از جان طلبگار وصالت
ز هر سو چونکه جنبد مهربانی | برآید کارها زانسان که دانی
چو بشنید این حکایت از دایه | بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بدان دست تصرف داد او را | بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر حضرت یوسف و زلیخا بود

تعمیر خانه با تصویر یوسف و زلیخا

چنین گویند معماران این کاخ | که چون شد بر عمارت دست گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش | بهر انگشت صد هنر بیش
بتحریر مهندسی کار آزمای | قوانین رصد را رهنمای
چو از پرگار بودی خالیش مشت | نمودی کار پرگار از دو انگشت
ز تشکیلات مجسطی سخت استاد | ز اشکال اقلیدس هنر استاد
چو بهر خشت زدن کش سر زدی خواست | بر آن کار از قلم مسطر شدی راست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس | بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دست آهنگ | بخشت خام گشتی نرم‌تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی | هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارتها نهانی بی سر و بن | نمودی چند رنگ نقش آن بن
بنقش آوری چون دست یازی | شدی بر خانه طرح هستی آرای
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی | ز روحش بازوانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی | سبک چون باد پران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد | زر اندوده سرایی کرد بنیاد
صفای صحنهایش صبح اقبال | فضای دار ...ش گنج آمال
ممهد فرش آن در دور مهوش | موسس ... تاج ...
در آن در هفت جا بنشسته خانه | چو هفت ... رنگ تمثیل زمانه
مرتب هر یک از نوعی دگر سنگ | ...
بهشتم خانه‌ای چون چرخ هشتم | که هر ... بودی اختران گم

تعمیر خانه با تصاویر کردن زلیخا

تعمیر خانه با تصویر یوسف و زلیخا

مرصع چل ستون از زر برافراخت ‌‌ ز جزع و لعل زیبا تکیه‌ها ساخت
بپای هر ستون ساخت از زر ‌‌ غزالی ناف او پر مشک اذفر
بگاوسان زرین صحن او پر ‌‌ ز آهوهای مرصع در نشست
میان آن درختی سر کشیده ‌‌ که مثلش چشم نادربین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق ‌‌ ز زر شاخ و ز فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بوده طیار ‌‌ زمرد بال مرغ و لعل منقار
بنام ایزد درختی سبز و خرم ‌‌ ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او بر وی بآرام ‌‌ بیک جا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخت هر جا ‌‌ مثال یوسف و شکل زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق ‌‌ ز مهر جان و دل با هم موافق
بیک جا این لب آن بوسه داده ‌‌ بیک جا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی ‌‌ ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری ‌‌ بر او تابنده هر جا ماه و مهری
عجب تابی مهی چون در پیکر ‌‌ ز چاک پاک گریبان برزده سر
نمودی در نظر بر روی دیوار ‌‌ چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گلزمینش بیش یا کم ‌‌ دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
ز نقشش بود هر جایی شکفته ‌‌ دو گل با هم بهم نازخفته
در آن خانه نبود القصه یک جای ‌‌ تهی زان بود آرام دل آرای
بهر سو دیده ور دیده گشودی ‌‌ ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا
به یوسف شد فروزان دولت زلیخا

بهر صورت که آن بتخانه را دید
درو مهر دگر از نو بجنبید

بلی عاشق چو بیند روی جانان
شود زان آتش شوقش دو چندان

ازان چون آتش اندازد گرد
اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را سوی آن خانه و التماس وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد
بترتیبش زلیخا دست بگشاد

بیاراستش ز فرش حریرش
جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهرزینش درآویخت
ز یاسمین بهر عطرش عنبر آمیخت

همه بایسته ها را ساخت آنجا
بساط خرمی انداخت آنجا

در آن عشرتگه از هر چیز هر کس
نمی بایست الا یوسف و بس

بلی بی روی جانان گر بهشت است
بچشم عاشق مشتاق زشت است

جدا از شه بیا که یوسف آنجا
لبش با عشرت و بازش نشانه

بخلوت با جمالش عشق بازد
بمیدان وصالش رخش تازد

ز لعل جانفزایش کام گیرد
بزلف سرکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست
وزان میل دل یوسف بجد خواست

به زیور بود نمودش احتیاجی
ولی افزود زان خود را رواجی

بخوبی گل نه بستان و نه شمشاد
ولی از قطره شبنم تر شاد

ز غازه رنگ گل را تازگی داد
لطافت آنچه دارد از سر داد

ز وسمه ابروان را کار پرداخت | هلال عید را قوس قزح ساخت
فرو بست موی عنبرین را | گره در کار کرد و مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوان را | ز عنبر داد پشتی ارغوان را
ز کحل ساخت چشم از سرمهٔ ناز | سیه کاری به مردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جابجا خال | بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در دل فگندست | بر آن آتش دل و جانم سپندست
به خطی کشید از نیل چون میل | که شد مصر جمال آباد زان نیل
نمود آن خط نیلی بر رخ آن ماه | که میلی بد به بهر چشم بدخواه
بکرد مشاطه دید آن نرگس مست | نشاند آنجاش میل سرمه از دست
بدانسان داد سیمین پنجه را رنگ | گر از بستان لی آرد فرا چنگ
بکف نقشی نه داد او را خرده کاری | گر از نقشی بکف آرد نگاری
بقندش گونهٔ عناب تر داد | بجانان ز اشک عنابی خبر داد
بصنعت داده هلال مه قفا را | ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی | نشان طالعش بخشد ز عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشوارش | قران افکند مه را در ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش | بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جمالی تازه در بر | لباس نو بنو پوشیده در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را | ز گل پر ساخت آن سیمین تن را
شعار شاخ گل را یاسمین کرد | سمن در جیب گل در آستین کرد

خواندن زلیخا یوسف را سوی خانهٔ نو تعمیر

ز بس بی خودی گریه دیدی اهل — بحجر آب تناک جز لاله و گل
عجب بی دران از نقش خام — دوید بی از دو ساعد کرده دام
نشسته دو ساعد دیده بی طوق — ز زر کرده دو یا بی بهر شوق
زدش سید او با ساعد گرانی — کر حسنش کرده از ره تا بیابی
بپا زکاتش شد سیمین راست — بر کیش نیز چینش بپا راست
مت چین با هزاران نازنینی — بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد او لعل سیراب زخشان — فرو داران تاج از زر میشکن
نشاند گوهر مرصع جیب و امان — ببعجین خانه با جیب ایمان
خرامان پیشه می آمید درست — خیال حسن خود با خود همی بست
دمی بنشست و می خود دید از تقابل — عیار خود را یافت کامل
نشسته خود درون کنج طرب کرد — بقصد او خبر دایه طلب کرد
بجست جوی یوسف کس فرستاد — پرستاران پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی — عطارد رخشنده خورشید جاهی
وجودی از خوش آب گل و در — جبین طلعتش نور علی نور
از و یک لمعه روشن جهانی — وزین یک حرف پر سود جهانی
زلیخا را چو دید مهر بی تاب — ز شوقش شعله گون دریا آب
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت — چراغ دیده اهل بصیرت
بنامم ایزد چه نیکو نهاده ٔ تو — بمهر احسان و لطف از زنده ٔ تو
بطوق منت گردن فرازم — به نیکوئی بگیتی همی نوازم

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانه مقصود تعمیم

بیا تا حق‌شناسی باشم امروز / دعائی در سپاست باشم امروز
کنون تا نوبت حسانت گزم ساز / که تا پاشان جهان گویند از آن راز
به نیرنگ فسون کز حد برون بود / بادل خانه زان هفتش درون برد
ز زرین پیچ و داد آمدم گذارش / بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد دربسته از لب مهر بگشاد / ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم / که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی / بغمهای خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظاره تو / بدین کشور شدم آواره تو
ندیدم چاره آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن رویت شادم / ز بیرویی تو بس نامرادم
ز بیرویی گذر زرویی من کن / ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فکنده / که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان / بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبه خشک / تو باد صرصری من نفحه مشک
کجا این پنبه با آتش برآید / چسان این نفحه با صرصر گراید
زلیخا آن نفس جز باد نشمرد / سخن گویان بدیگر خانه‌اش برد
بر و قفل دگر محکم فرو بست / دل یوسف ازان اندوه بشکست

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانهٔ سوم

در آمد [illegible] زلیخا نعره برداشت
[illegible] برداشت

بگفت [illegible] بشر [illegible]
بیا [illegible] سر [illegible]

بسی کردم خراش [illegible]
[illegible]

بآن نیت که در پایم تو باشی
[illegible]

از آن [illegible]
مهر [illegible] خانه [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] کاری که [illegible]
بود [illegible]

بدان کار [illegible] شناسائی مبادا
بدان [illegible] توانائی مبادا

در آن خانه سخن کوتاه کردند
بدیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفل دگر زد
دگر [illegible] سینه [illegible]

[illegible] افسون و فسانه
[illegible] آن خانه [illegible]

بهر خانه که [illegible] خواند
بهر [illegible] گفت [illegible]

[illegible]
[illegible] مهر [illegible]

[illegible] خانه [illegible]
[illegible]

[illegible] امید
سیاهی را [illegible]

[illegible] دیگر [illegible]
[illegible] خوردن [illegible]

در [illegible] دیگر [illegible]
از آن [illegible]

در آوردن زلیخا یوسف را بخانه هفتم و مقصود خود ازو خواستن

مقصود خواستن زلیخا از یوسف در خانهٔ هفتم

سخن پرداز این کاشانهٔ راز
چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد
زلیخا از جهان برخاست فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه
ز رحمت پا درین روشن حرم نه

درآن خرم حرم کردش نشیمن
بزنجیر در بستش ز قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی
ز چشم حاسدان و رشک حوالی

درش را در رخ بیگانه بسته
امید آشنایان را شکسته

درو جز عاشق و معشوق کس نه
گزند شحنه آسیب عسس نه

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز
دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده
طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان
نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکتهای دلپذیرش
خرامان برد تا پای سریرش

ببالای سریر افکند خود را
بآب دیده گفت آن سرو قد را

که ای کام دل بر روی من نظر کن
بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من ببیند
چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی
که چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان درد دل بسیار کرده
بیوسف شوق دل اظهار کرده

ولی یوسف نظر بر خویش میداشت
ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه افگنده نظر پیش
مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا و حریر انگیخته بستر
گرفته یک دگر را تنگ در بر

از آن صورت سوال حرف آغاز کرد — نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر گه در او گه دیوار را دید — بهم خشنتده گه گه رخسار او دید
رخ خود در رضای آسمان کرد — بسفت از در تماشای جهان کرد
فرو دوش میل از آن سوی زلیخا — نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید — که تابد بر وی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و فریاد برآمد — ز چشم و دل بخونناب ...
که ای خودکام کام من برآرنده — بوصل خویش بستم سود و ...
منم تشنه تو آب زندگانی — منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دوری گنج نایاب — که باشد کشته بیجان تشنه بی آب
ز داغت سالها در تاب بودم — ز شوقت بی خور و بی خواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار — چنینم بی خور و بی خواب مگذار
بحق آن خدای بر تو بگزید — کرا باشد بر خداوندان خداوند
بآن حسن جهانگیری که دادت — بآن خوبی که در عالم فتادت
بآن افسر که تا بان از جبینت — که داده ماه را صد زینت
بآن چشمی که بادامی که داری — بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو — بقلاب کمند گیسوی تو
بسحر دو نرگس فتنه خیزت — بآن پابوس سرو ناز بیزت
بآن مویی که از مویی میانش — بآن شکر که میخواهی دهانش
بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ — بشیرین خنده ات از غنچه تنگ

پرسش زلیخا از یوسف ... و در خانه بودن

باآب دیده من رشته یاقوت | بآه گرم از سوز فراقت
بحرمانی که زیر کوهم از وی | گرفتار هزاران بهتم از وی
باستیلای عشقت بر وجودم | باستغنائت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای | ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم | هوای بوی از باغ تو دارم
زبانی مرهم داغ دلم شو | ببوی رونق باغ دلم شو
ز قحط آنچه از تو بس ناتوانم | ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز تو می نخل تر خرما ز من شیر | مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا از شیر و خرما قوت جان ده | ز جان دادن درین محنت امان ده

مقصود خواستن زلیخا از یوسف در خانه هفتم

جوابش داد یوسف کای پریزاد | که ناید با تو کس از سری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ | مزن بر شیشه معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را | مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چون نه‌ها صورت آراست | بر و نه‌ها چون و نه‌ها صورت اوست
ز بحر جود او گردون حباب است | ز برق نور او خورشید تاب است
بپاکانی کز ایشان زاده‌ام من | بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
از ایشان نیست روشن گوهر من | وز ایشانست رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری | مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامکاری بینی از من | هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جانفزایم کام یابی | بقند دلکشم آرام یابی

[illegible]

کنون تدبیر من تحصیل مقصود
از آن شد سبب نیکو [illegible]
زلیخا گفت کز تشنه جواب
که تشنه جان رسیده بر لب آمد
لی آن طاقت مرا آید پدیدار
ندارم طاقت چندین ملامت نیست
ملک گفت ای من آن و چیست
عزیز این تیغ نهادی چون [illegible]
[illegible] گرد وی تیغ آنسان که دانی
ز تو خجالت که چون [illegible]
جزای آن جفا کیشان [illegible]
زلیخا گفت زان دشمن بیندیش
دلم جانی که با یکش نشسته
تو چون گوئی فدای من [illegible]
مرا از [illegible] حرمت
ندا ساختم همه پر گناهست
[illegible] آنکس [illegible]
[illegible] عزیزی کز [illegible]
نهادی من که تو آن [illegible]

بیا [illegible] که باشد خوشتر [illegible]
بدست [illegible] نیکو [illegible]
که اندازد [illegible] خورده آب
[illegible] کرد [illegible] شب آمد
[illegible] و کرانداز [illegible]
ز تو [illegible] خوش [illegible]
[illegible] ایزد و [illegible] بست
بمن صد محنت [illegible]
کشته [illegible]
[illegible] کاران [illegible]
مرا سر [illegible] ایشان [illegible]
که چون [illegible] شب [illegible]
[illegible] آمد است [illegible]
همیشه [illegible] ایران [illegible]
درین [illegible] باشد [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible] شود [illegible]

بجای آن ورا دون چو مرد از گریه گرم | درآمد زآتشش گفتار شهوت تیز
زلیخا گفت کای شاد جوان بخت | که تا حاجت میسر باد به تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه | ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کجروی و حیله سازیست | بهانه بی طرق راست بازیست
معاذ الله که راه کج روم من | ز تو این حیله دیگر نشنوم من
شب بیا تا قسم آرام من ده | اگر خواهی و گر نه کام من ده
بگفتن گفتن آمد روز من سر | نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات | بحجت ای جان که فی التاخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتادست | ترا با آتش من خوش فتادست
مرا این دود آتش کی کند سود | چو در چشمت نگردد آب ازین دود
ازین آتش چو در دم هست تابی | بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز | تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت | که بردی از سخن رونقم بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را | که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز | و گر نه بر تنم از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من | شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش | چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدائی | ز حجت گفتنت یابم رهائی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد | پی کشتن عنان سوی تو تابد

خواستن زلیخا از یوسف مقصود خود در خانه هفتم

مثنوی

[illegible] زلیخا از [illegible] یوسف [illegible]

پس از گشتن بزیر پرده خاک | تن و پیمانه این بیابان پر خاشاک
نیافت این کشته از غم زیر بستر | چو برگ بید از برق خنجر
ولی از آتش غم تیغ تاب | تعلق تشنه بر آن قطره آب
چو یوسف آن پدید از جا بجست | چو یوسف نیز [illegible] سر
کزین تنها بیابان ای زلیخا | ز بیرون [illegible] گلزار زلیخا
ز من خواهی [illegible] | ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه [illegible] دوستانی | ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان بو شد که خواهد کام او داد | بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت | لبش [illegible] دیگر انداخت
لب از نوشین زبانش پر شکر کرد | زبان ذوق از [illegible]
بپیش پای وی کش جان [illegible] ساخت | ز شوق گوهرش [illegible] ساخت
ولی بگشاد یوسف بر بهشت | ولی گوهر [illegible] شکست
ولی آتش [illegible] | ولی [illegible] عشقش بس
زلیخا در تمنا گرم [illegible] | [illegible] تو یافت
نهادی پا از خویش [illegible] | یکی غنچه دگر گشادی [illegible]
نیامدش چشم ناگه در میان | [illegible] در کنج خانه
[illegible] گردکان پیوندی [illegible] | [illegible] نشسته [illegible]
[illegible] با این ماه اقمر | [illegible] می پیوست
[illegible] آتش [illegible] گوهر | درونش [illegible]

[illegible]

مقصود خواستن زلیخا از یوسف

بهر ساعت نهادی پیش او دم — سر طاعت نهاد و پیش او دم
درون پرده کردم جا بجایش — که تا نبود بسوی من نگاهش
بهر سو کایمن بینی ز هر عیب — درین کارم که می بینی ز نیبه
چو یوسف این سخن بشنید در باب — گزین بیازار نقدم نیست یکدام
بر آید بچشم مردگان چشم — وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا چون نترسم — ز رفتنیه هم توانا چون نترسم
بگفت این و ز میان کار بر خاست — وزان خوش خوابگه بیدار بر خاست
الف کردار دو شاخ لام در کرد — رها ند از کام سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش — گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی در گشاده — پریدی قفل جائی پرده جائی
اشارت کردنش گویا بانگشت — کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون پری از عقب جست — بوی در آخرین درگاه یوسف
پی باز آمدن دامن کشیدش — ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده — بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غم از دست جامه در چاک — چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد بر داشت — ز ناشادی خود فریاد بر داشت
که ای دیدار بی اقبالی بخت — که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت — دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد در ره می شتابی — که بهر خود کنم تحصیل قوتی

بجائی دیده شهبازی نشسته | ز قید دست شاهان باز رسته
نگه وا کرد و دیدن کرد آغاز | که باید تیر و بالش را ز پرواز
زبانی کارد بیکار او کرد | لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره | تماشش غیرت آن تیر پاره
شد آن عنکبوت از روز رنجور | فتاده از وی از خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش | گذشته مرغ امید از شکارش
گسسته تار عمر از هر کار و بابی | بدستم نیست جز بگسسته تابی

دریافتن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و افشای راز خود کردن زلیخا

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز مصر

چنین بنماید نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید | در آن آشفتگی حالش بپرسید
دوالش وا ز حسن ادب باز | تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون بردش بسوی آن پریچهر
چو با هم دیدشان بنشستن گفت | زلیخا با عزیز احوال برگفت
بحکم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهره آن راز برداشت
الا ای میزان عدل آنرا چه زیبست | که با اهلت نه بر کیش نکو زیست
بجای خویش بی اندیشگی کرد | درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش از خجالتهای بریزد | اگر کرد این گنه [illegible]

افشای راز کردن زلیخا … عزیز مصر

بلند این بنده عبری کز آغاز | بفرزندی شد از الفت سرافراز
درین خلوت سرا خفته بودم | درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد | بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه مرا از وی آگاه | بخرمن گلستانم آورد راه
بآزادی باغبان ناگشته محتاج | برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آرد بسوی آن ناز خرمند | که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشته از بیداری من | گریزان شد ز خدمتگاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد | بروی بخت بسته در برآورد
شتابان از قفای او دویدم | بروزن نهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک | چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی | کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که چون ناپسندان | کنی یک چند محبوسش بزندان
و یا خود بر تن اندام باکش | نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گران را | که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را | نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت | زبان را ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج | بی رنج تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گزیدم بعد از آنت | ز حشمت ساختم عالی مکانت

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز مصر

زلیخا را هوادار تو کردم — کنیزان را پرستار تو کردم

نهادند آن حلقه در گوش تو گشتند — صفا کیش و وفا کوش تو گشتند

بمال خویش دادم اختیارت — نکردم سخت دل بر هیچ کارت

نه دست تو ز خرد بود آنکه کردی — عفاک الله چه بد بود آنچه کردی

نمی شاید درین دیر پر آفات — جز احسان اهل احسان را مکافات

تو احسان دیدی و کفران نمودی — بکافر نعمتی طغیان نمودی

ز کوی حق گزاری رخت بستی — نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیز این بانگ بشنید — چو مو از گرمی آتش بپیچید

بدو گفت ای عزیز این از دروغ است — گناهی نی بدین خوارم مبینید

زلیخا هر چه میگوید دروغ است — دروغ او چراغ بی فروغ است

زن از پهلوی چپ شد آفریده — کس از چپ راستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد چپ و راست — که از چپ راستی مشکل توان خواست

مرا تا شد که دارد در حریمم — که گردد کام او از من میسر

بسی از پیش من آید که پیشم — بهر مکر و فسون خواند بخویشم

ولی هرگز برو نگشاده ام چشم — بخوان وصل او ننهاده ام چشم

گرانم من که با خالق کریمت — نهم پای خیانت در حریمت

بدان بنده که دیوان لیک بیند — رود بر مسند مولی نشیند

ز غیرت داشتم بر سینه داغی — گرفت از بهر گنج فراغی

زلیخا قاصدی سوی فرستاد — بر ویم قصد در اندیشه بگشاد

بافسون نهانی تیز پر برد — بهر راهی در آن خلوت گهم برد
قفای حاجت خود خواست از من — سکون عافیت برخاست از من
گریزان هر بسوی در دویدم — بصد درماندگی اینجا رسیدم
گرفت اینک قفای من ز پی را — درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبودست — برون زین کار بازاری نبودست
گرت باور نه اینک بی گناهی — بکن پرسش از آن طفل ار تو خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را — بیاد آورد اول خدا را
بزد آن پس خورد سوگند آن که — بفرق شاه مشتر تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش — که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند — گواه بی گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره — دروغ اندیش سوگند خواره
پس از سوگند آب دیدگان ریخت — که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزد شیطان — بجز اشک دروغش نیست روغن
از آن روغن چو آتش گر فروزد — بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید — بساط راستی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود — زند بر جان یوسف زخمه چون عود
بزخم تیغ برگ جان او سر شد — ز لوح هستی آیت رحمتش شد
بزندانش کند محبوس چندان — که گردد آشکارا این سر نهان

بزندان کشیدن یوسف و گواهی دادن

گواهی دادن طفل به پاکی یوسف

طفل شیرخواره به پاکی او گواهی داشتن خبر دادن او را

چو یوسف را گرفت آن غم به زنجیر	بتنگ آمد ز زندان آن شکیبا
بتنگ آمد دل یوسف ازان بند	نهان با حق دعا بر آسمان برد
گواهی را باسرار نهانی	ترا باشد سلیمانی نسیت
درین ره از بهشت پیش تست مثال	که دامن چاک گردد از شتابت
ز نور صدق جوان دین فرخ	منه تهمت بگشتاند ز غم
گواهی بگذران بر دعوی من	که بستان تو از پیش تو برپا
نشسته بست کشور گشایی	چو آمد بر نشسته تیر بر تاب
قرین با جمع زنان خویش زلیخا	که بودی در بر شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر مهد خفته	چو جان پاکیزه در آغوش دایه
چو سوسن بر زبان حرفش نرانده	ز طفل بر زبان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته بشتاب	ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف	بلطف و مرحمت شایسته یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند	سخن با او بنا آن از ادب راند
گرامی نامه لب ناخورده شیر	حکایت کرد گفتی بی تقریر
بگو بر من که این آتش که افروخت	که از فتنه خرمن ... بسوخت
بگفتا من نه نمامم نه غماز	اگر گویم ...
نه خواست شناس بینی سیه روی	گر از پس بر نه پیراهن بدید
ببین تازه گلهای بهاری	گر خندان فرو خندد از پیراهن

گواهی دادن طفل بپاکی یوسف

نیم شه را ز لب بگشا زبانی / بگوید با تو این راز نهانی

بر افراز حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسان گشته پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او

دروغست آنچه میگوید زلیخا / نه راه صدق می‌پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بودست / بران آزاده این قید از تو بودست

چه کیدست این که پیش آوردی آخر / چه بد بود اینکه با خود کردی آخر

ز راه شرم و ناموس خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی / وزان پس جرم آن بر وی فکندی

ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است

عزیزان را کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار

ز یک زن کس عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا

بیا زین پس به استغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین

ز گریه گرم کن هنگامهٔ خویش / بشوی زین حرف نامهٔ خویش

تو ای یوسف زبان زین کار درکش / بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس بر سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو

گواهی دادن طفل به پاکی یوسف

قدم از راه عماری بدر زد | ز پا شد پرده پوش از پرده بر زد
غم از این گفت بیرون شد ز خانه | بخوشخویی سمر شد در زمانه
تحمل دلکش است اما نه چندین | نکوخویی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن بخوشخویی کشد بار | ز خوشخویی ببدخویی رسد کار
مکن در کار زن چندان صبوری | که افتد رخنه در سد غیوری

زبان طعنه گشادن زنان مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف

نسازد عشق را کنج سلامت | خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد | وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است | ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه | بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب ره رو گران خیز | شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت این گل راز | جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر ازان آگاه گشتند | ملامت ها احوالت گاه گشتند
بهر جایگه نشستندی فتاده | زبان سرزنش بر وی گشاده
که فارغ شد ز ننگی و ز نامی | دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته | که دست از دین و دانش گرفته
عجب گمراهی پیش آمد او را | که ره بر بندهٔ خویش آمد او را
بجز کان غلام از وی نفور است | ز وصل آرزوی همرازیش دور است

نگاهی میکند با او نگاهی / نگاهی میزند با او براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از نظر بر دیده مسمار
ز هر غم کان بگرید این بخندد / هر آن در کو گشاید این ببندد
بما تا پیش چشم او نکو نیست / از آن جز خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی / ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما گم گرفتی / بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دسترس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ و نیکو شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لیلی وشی شیرین کرشمه / که ریزد خون دلها چشمه چشمه

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف

زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت خواستن آن نارستان را
ز روی آن فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه / هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی / چو نور از عکس ظلمتها شکافی
بلورین جامها لبریز کرده / بمار الورد عطر آمیز کرده
ز زرین خوانهای سیمینش مطرح خور / ز سیمین کاسها برجی پر اختر
بطعم و بوی خوش آن کاسه و خوان / طعامش قوت جسم و قوت جان
در او از خوردنیها هر چه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش داده نیشکر دم / ز لب شکر ز دندان مغز بادام

[illegible]

ز بهر خوان [illegible]

چو خوان [illegible]

[illegible]

چرا دایه [illegible]

[illegible]

اجازت کرد و آمد [illegible]

[illegible]

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف

که ما از میان دل مشتاق اوییم / نه تنها دیده از عشاق اوییم
بسنجی گر تو اکنون بر کف ماست / بی صفر ائیان او روی سفر آ
بریلین بی رخش نیکو نیاید / نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سوی پیش فرستاد / که یابد رسوی ما ای سرو آزاد
برون نه پاک در پای تو افتم / به پیش بست در عنای تو افتم
بود غمخانه دل تکیه گاهت / بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف بر نیامد / چو گل از افسون او خویش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد / دران کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی بسختی امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو / فتادم بر زبان مردم از تو
گرفتم اینکه در چشم تو خوارم / بنزدیک تو بس بی اعتبارم
بده از خواری و بی اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لبت هست / نمک ریزی بران کار لبت هست
بده رو در وفاداریم شکارا / نگه میدار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم
بی تزیینا و چون باد بر خاست / چو سرو از حله سبزش بیار است
فرو زد او بحیث گیسوی عنبر / به پیش حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک تاری / کشیده خویش ابر سبزه زاری

بپایش گر که با مه همسری کرد | ز زرین خشت خشتش زیورگری کرد
ز پیدان کو بهر لعل گران سنگ | عجب پا هم نهاده آن جهان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر | ز مهر چهره پر آرایش لطف ظاهر
بپا نعلین از لعل و گهر | ز رو بسته دوال از رشته در
[illegible] از قصب کرده جمال | بسر تا پاش [illegible] جان و دل را
بپیشش [illegible] نازنین آفتاب | کنیزی از پیش زرین عصا به
یکی [illegible] گنبد از قند دام | بسان سایه از وی گام بر گام
بپیشان [illegible] | نخست از جان شیرین بسته [illegible]
[illegible] | که از هر سمت تا [illegible]
ز خاصیت نشد آن گنج نغمه | [illegible] گلزارش گشته
زنان مصر کان گلزار دیدند | ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دستشان رفت | زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند | ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو [illegible] | تماشا [illegible] ترنج خود بریدن
[illegible] ترنج از دست [illegible] | ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد | [illegible] حیرت [illegible]
یکی با تیغ استیزه [illegible] | ز هر [illegible] شکرت [illegible]
یکی پرساخته از [illegible] | کشیده [illegible]
بهر جا [illegible] | [illegible]

طعنه کردن زنان مصر زلیخا در عشق یوسف ع

چو دیدندش که در والاگهر نیست | برآوردند بانگ ایشان که این بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشته است | ز بالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا گفت هست این آن یگانه | کزو دیدم ز سرزنشها نشانه
ملامت گر شما را جان من بود | همه از عشق این نازک بدن بود
ولی او سر بکارم در نیاورد | امید روزگارم بر نیاورد
مرا او جان و تن من خواندم او را | بوصل خویشتن من خواندم او را
اگر تنها بکام من دگر پای | ازین پس کنج زندانش بود جای
رسد کارش ازان زندان بخواری | گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوی سرکش نرم گردد | دلش در نیک خویی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام | که گیرد در قفس یک چند آرام
زنان مصر چون رویش بدیدند | بسا کفها که از شوقش بریدند
گروهی زان زنان کف بریده | ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
به تیغ عشق یوسف جان سپردند | ازان مجلس نرفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند | ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند | دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز | ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف | فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می | بقدر خود نصیب هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی | یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر چه ما | یکی را آن یاران ز خیال
نباشد جز بدان بی بهره خشنود | گذران تنها بسر واشب بهر نیا

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف

چو گل را بو بود چندانکه بسیار | فزون گردد بر آن میل خریدار
چو یک عاشق شود مفتون یاری | بود بر عشق عاشق را قراری
زند هر دم ز آتش سوز بر دل | چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد جمال یوسف گشتن لال | جمال یوسفی را شد جلال
زلیخا را از آن سوزی دگر شد | بیوسف میل باتش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید | ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر عشقش را دعوی کنم هست | بدارید از ملامت گو که بست
چو یاران از دیاری دگر آیند | وزین که هم ماندگاری تماشا
بچنگ محبت ساز کردند | نوای عشق بت آغاز کردند
گر از یوسف حسن تعلیم یافت | وزان اتا حکم از دل دریافت
بدانش کز آهن تابش | کند نرم آن دل از خود سنگ تاب
غمش گر باید مجبوری ست | جمالش حجت معذوری تست
ز تیغ چرخ کس بی‌پا نگردد | که از نیشش ببیند شیدا نگردد
ز شوق عاشق الا نیست برتر | ز دین سودا افزونست نیست بر تر
فلک گر چه جهان بسیار گردید | بدین شایستگی عشقی کم دید

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را بعد از مشاهده جمال یوسف

دل اشکستگین مهرت گرم باد / درین ره مهربانی شرم بادش

وزان پس پیش یوسف نهادند / سخن از نصیحت در او دادند

که ای گفتند کای عمر گرامی / دریده پیش چین در نیکنامی

درین بستان که گل با خار جفت است / گلی بی خار چون تو کم شکفته است

درین پاکه چه خوش صد بوتهاست / بتو این چار گوهر را شرفهاست

مکن پا به بلندی پایهٔ خویش / فرو دو کا اندکی از پایهٔ خویش

زلیخا خاک شد در رهت آیا که / بمی کش گر گهی دامن بر خاک

چه کم گردد ز تو ای پاک دامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن

بدفع حاجتش همت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

به بیحاجت ترا گر حاجتی هست / مکش از حاجت حاجتوران دست

مکن چون ناشناسا حق خدمت گوش / حقوق خدمتش را فراموش

نیاز او نگرد زحد مپر ناز / ازان می ترسم ای سرو سرافراز

که چون نبود ترا جز سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

فرو شوید ز دل مهر حالت / کند دست جلالش پایمالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / بخواری دست از سر گشته شوید

چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد پا در به زیر پای فرزند

دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست آرامگاه ناپسندان

چو گور ظلمت چو بیان تیره و تنگ / گریزان زندگان زوی بفرسنگ

درو ضیق النفس هر زنده را / نشیمن هر گزنده را

درش نگشاده و دست از تیغ ایشان / ز یاد رویشان وی خسته بادا

درش بسته بقفل ناامیدی / ندید از غرفه بختش سپیدی

تهی ایوانش از مایه بهر جانب / زمینش گشت زار هر جوانب

سیاه و تنگ چون قار و چو قیر / متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه بر سفره‌شان بی آب و نانی / نشسته لیک سیر از زندگانی

مشوش سخت وری چند در وی / محابا و بتلخی گوری چند در وی

برابر چنین بی آزار مردم / ز مهر چنین صید گرد در کار مردم

زبود آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا شاید چنین محنت سرایی / کجا باشد جای چون تو دلربایی

خدا را بر وجود خود ببخشای / برون آی و در مقصود بگشای

قیاسان سرش بر خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطه بیم

دگر باشد ترا از روی ملالی / گر چند آتش نمی بینی جمالی

چو زر و امین شوی و سازنا باش / نهانی محرم و همراز ما باش

که ما هر یک بخوبی بی نظیریم / سپهر حسن را ماه منیریم

چو بگشاییم لبهای شکرخا / ز خجلت لب فرو بندد زلیخا

چنین شیرین و شکرخا که ماییم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم

چو یوسف گوش کرد افسونگری‌شان / بدید کام زلیخا او ز ایشان

گذشتن از ره دین و خرد نیز / نه تنها مهر او از مهر خود نیز

پریشان شد ز گفت و گوی ایشان / بگردانید رو از روی ایشان

[illegible]

بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان / انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ خلوت هر پاک بندی / حصار آفت هر ناپسندی
عجب وامانده ام در کار اینان / مرا زندان به از دیدار اینان
به از صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت اینان ببینم
بنامحرم نظر دل را کند کور / ز دولتخانهٔ قربت فگند دور
اگر تو مکر این مکارگان را / ز کوی عقل و دین آوارگان را
که تنگ آمد ازیشان جای بر من / نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی زان همه ناپسندان / ولی فارغ ز محنتهای زندان

آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف بزندان

چو از دستان آن بیهوده دستان / همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش / ولی شد بیشتر زان عصمت اندیش
همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند / بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم / نبوده مستحقی چون تو محروم
چو یوسف گرچه شود حورزادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

شنیدم آنچه اول بحث کردی | زبان بگشاد چون سوسن ز دیدار
ولی سودا ازان شیرین ... | نباشد شاخ ... سخت ... او
... سازند ... | ... گردد از ...
... زمانش ... | از ... سخت ...
... که ... | ... باغ ...
زلیخا چون ازان جادو فسانه | شبانگه ...
... خود ... | ... تمام ...
... عشق عاشق ... | ... جوید ...
... باز ... | ... سازد ...
... گل ... بستان ... | ... عشق ...
زلیخا ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

نیاید بیش ازین مهر بتان خوش | تو را باید تمنا بر فراشش
چو مردم تهمتی با او ببینند | ازان ناخوش سخنها باز بنشینند
عزیز ار بشنود او را ستاید | ز استقصای آن تشنیعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم | درین معنی بسی اندیشه کردم
نچیدم گوهری به زانکه رشتی | نیامد در دلم به زانکه گشتی
بدستت نیست اکنون اختیارش | ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از عزیز این رخصت چو بشنید | سوی یوسف عنان کینه پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم | بعالم جز تو مقصودی ندانم
شفیعم بر تو بالادست گر نیست | سرت از زیر حکمم پست گر نیست
اگر خواهم بزندان سازمت جای | وگر خواهم بگردون سازمت پای
بنه سرکشی تا چند با من | برآ خوش با خوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری | مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کام دلی کامت برآرم | باوج کبریا نامت برآرم
وگر نه صد در محنت گشادست | پی زجر تو زندان ایستادست
برویم خرم و خندان نشینی | ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش | بداد آن سان که میدانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت | بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فگندند | کهن پشمینه‌اش در بر فگندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند | بگردن طوق تسلیمش نهادند

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

بسان عیسیش بر خر نشانند
بهر کوی و سر بازار رانند

منادی زن منادی برکشیده
که هر سرکش غلامی شوخ دیده

اگر گیرد شیوهٔ بیحرمتی پیش
نهد پا در فراش خواجهٔ خویش

بود لایق که همچون ناپسندان
بدین خواری برندش سوی زندان

دلی خلقی زهر سو در تماشا
همی گفتند حاشا ثم حاشا

کزین روی نکو بدکاری آید
وزین دلدار دل آزاری آید

فرشته ست این به پاکی سرشته
نیاید کار شیطان از فرشته

نکو پیکرش از خوبی نمایی
چه خوش گفت آن نکو گویی ز رای

که هر کس در جهان نیکوست رویش
بسی بهتر ز روی اوست خویش

بتر هر که زشت آمد سرشتش
بهست از خوبی سرشتش روی زشتش

چنان کز زشت نیکویی نیاید
ز نیکو نیز بدخویی نیاید

چو مستان تا به زندانش ببردند
بعیاران زندانش سپردند

چو آن گل خند در زندان درآمد
ز زندانیان افغان برآمد

دران محنت سرا افتاد جوشی
برآمد ز آن گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان
همه زنجیریان زنجیر کوبان

بپا شد بندشان قید ارادت
بگردن غل شان طوق سعادت

به شادی شد بدل اندوه ایشان
کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بتی هر جا رسد حور سرشتی
اگر دوزخ بود گردد بهشتی

مهی هر جا که گلرخسار گردد
اگر گلخن بود گلزار گردد

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

چو در زندان گرفت آن ماه آرام / بزندانبان زلیخا داد پیغام

کزین پس خدمتش میسند بر گل / زگردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش از پشمینه مفرسای / بزرکش جامه سروش بیارای

بشوی از فرق او گرد نژندی / ز تاج خدمتش ده سربلندی

یکی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق و منظرش را

زمینش از سندس مفرش انداز / ز استبرق بساط دلکش انداز

دران خانه چو منزل ساخت یوسف / بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان کش بود عادت / دران منزل بمحراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست / بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس را بلایی / که ناید زان بلا بوی عطایی

اسیری کز بلا باشد هراسان / کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد / عجب غافل نهادست آدمیزاد

نباشد در ابد نعمت شناسی / نداند طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری بگذراند / نداند قدر آن تا در نماند

بسا عاشق که بر هجران دهد دست / بآن پندار کز معشوق رستست

ولی چون آتش هجران فروزد / چو شمعش تن گدازد جان بسوزد

چو زندان بر از رخساران زندان | گلستان شد از آن گلبرگ خندان

زلیخا گشت از آن سرو یگانه | [illegible] از خرم گلستان [illegible]

چو آن سرو از گلستانش جدا شد | گلستانش ز زندان تیره‌تر شد

به تنگ آمد درون زندان دل او | یکی صد شد ز هجران مشکل او

دو مشکل آن بتر بر عاشق زار | که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آسایش در آن گلزار یابد | که در گل رخت بندد خار یابد

نشان خار در گلزار بی گل | بود خار ستم آزار بلبل

چو خالی دید از آن گل کاخ خویش | چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز [illegible] به لب مرجان [illegible] | چو [illegible] جیب [illegible] ناخن [illegible]

ز دل بر سینه خود می‌گشاید | که غم بیرون رود شادی درآید

به ناخن چهرهٔ گل‌رخسار می‌کند | چو سنبل موی عنبربار می‌کند

چو [illegible] از جان نشانی | ز هجر یار خود [illegible] جانی

ز دست [illegible] سینه سنگ می‌کوفت | [illegible] بلبل ز چنگ [illegible] می‌رفت

اگرچه بود شادی [illegible] | شکست آمد ز زندان [illegible]

به فرق سر ز خود خاک تیره می‌ریخت | سرشک از دیدهٔ غمناک می‌ریخت

ز آتش خاک [illegible] گل | که [illegible] خارهای هجر بر دل

ولی زخمی که هجران بر دل افکند | به زین یک مشت گل مشکل شود بند

ز باران [illegible] خانه [illegible] | [illegible] تاب می‌بست

[illegible] تا [illegible] خوان | که از [illegible] آتش [illegible]

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف به زندان

تن گلگون خود میساخت نیلی ‏ ‏ چو نیلوفر ز زخم تپانچهای سیلی

که سرخی در خور آمد خرمی را ‏ ‏ نشاید جز کبودی ماتمی را

ز دل دم میزد از غم برده میزد ‏ ‏ ز حسرت دست بر زانو همیزد

که این کاری که من کردم که کرده است ‏ ‏ چنین زهری که من خوردم که خورده است

درین محنت سرا کیست عشق پیشه ‏ ‏ بزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم ‏ ‏ ز کوری خویش را در چه فگندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم ‏ ‏ بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد چو چندین روزگاری ‏ ‏ که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان ناکسان بخت من آشفت ‏ ‏ ز دست خویش دادم دامنش مفت

سیاهم از دل آواره خویش ‏ ‏ نمیدانم چه سازم چاره خویش

بدین سان نوحه جانسوز میکرد ‏ ‏ شب اندوه خود را روز میکرد

بهر چیزی کزو بوئی شنیدی ‏ ‏ ببوی او بجان آهی کشیدی

گرفتی پیش بد مهر پیرهن او ‏ ‏ که روزی سوده بد بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی ‏ ‏ بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی سر در گریبانش نهادی ‏ ‏ بصد حسرت لبش را بوسه دادی

که طوق حشمت آن گردن است این ‏ ‏ چه گفتم رشته جان منست این

گهی در آستینش دست بردی ‏ ‏ ز بخت آن دست بر خود شمردی

نهادی هر دو چشم خود بتعظیم ‏ ‏ بیاد ساعدش کردی بر از سیم

گهی کردی بدیده نعلش جایی ‏ ‏ که روزی سوده بر پشت آن پای

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف به زندان

نبودی ناامید از [illegible] | به دامن بوسی او [illegible]
چو [illegible] از فرق [illegible] سر پا | نشاندی [illegible] گر لعل گوهر پا
گرفتی سایه آن فرق بودی | جهانی پر ز [illegible]
[illegible] گر [illegible] | چو دیدی [illegible]
[illegible] انگشت خویش | [illegible] ساختی [illegible]
[illegible] | [illegible]
نشست [illegible] | [illegible] لعل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible] طاقت [illegible]
نهادی [illegible] دل [illegible] آتش | [illegible]
به میدان [illegible] | ز بهر [illegible]
[illegible] نعمت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دلی [illegible] چو جان [illegible] | [illegible]
بلاکش عاشقی [illegible] | [illegible]
[illegible] محبت [illegible] | بود فرقت عذاب جاودانه
وگر [illegible] محبت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

ببامش بر شدی مستانه‌وار / کز آنجا افکند خود را نگونسار

حمایل بار گیسو شبرنگ میکرد / بدان راه نفس را تنگ میکرد

هلاهل از تمنای و هر می جست / ز شربت وار جام زهر می جست

ز هر چیزی که کم باشش میخواست / همه اسباب مرگ خویش میخواست

همی بوسید دایه دست و پایش / همیگفت ای نسیم دل گشایش

که ای جانان مرتب باد کامت / ز لعل او لبالب باد جامت

رهائیت آنچنان باد از جدائی / که هرگز نایدت یاد از جدائی

زمانی با خود آ این بیخودی چیست / خردمندی گزین بیخردی چیست

دل ما را ز غم خون میکنی تو / که گردست اینکه اکنون میکنی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار / شکیبائی بود تدبیر این کار

بزن صبری فتادی گر بتاب / برین آتش بریز از ابر صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن / نباید همچو کاه از جا پریدن

بآن باشد که در دامن کشی پای / مثال کوه باشی پای بر جای

صبوری مایهٔ فیروزی آمد / قوی‌تر پایهٔ بهروزی آمد

صبوری میوهٔ امید آرد / صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه بهره‌ور آن توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب / شود در نه ماه را ماه جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و در شب همراه دایهٔ خود بزندان رفتن

[illegible]

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

چو نبود روی جانان پرتو افکن
شب عاشق نگردد خانه روشن

ز یوسف بود دور و شب نخفتی
ز دیده خون دل میراند و گفتی

ندانم حال تو چیست امشب
کنیس خدمت و کیست امشب

که گسترده است بستر شب ترا
که کرده راست بالین شب ترا

چراغ افروز بالینت که بودست
کف دست به پایینت که سودست

که بگشوده کمربند از میانت
که بوده وقت خواب افسانه خوانت

هوای آن مقامت ساخت یا نه
چو مرغان آمد و شب ساخت یا نه

گل تو همچنان پر آب خود هست
مسلسل سنبلت پر تاب خود هست

نبرده آن هوا آب گلت را
پژولیده نکرده سنبلت را

دلت چون غنچه در تنگی فتاده
و یا چون گل بشادی لب گشاده

همیگفت اینچنین در هر لباسی
نخفتی تا ز شب بگذشتی پاسی

ازان پس طاقت و تابی نماندش
بدل از جوی صبر آبی نماندش

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز
بدایه دیده پر خون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گرایم
بآن محنت سرا پنهان درآیم

نهان در گوشه زندان نشینم
مه زندانی خود را ببینم

چو زندان جای آن سلطان گلعذار است
نه زندان بلکه خرم نوبهار است

دل هر عاشق از بستان گشاید
مرا این غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو سرو ناز و دایه
فتان خیزان بدنبالش چو سایه

بزندان چون رسید آن ماه شبگرد
نهانی میر زندان را طلب کرد

رفتن زلیخا همراه دایه به زندان

اشارت کرد تا بگشاد در را	نمود از دور ایوان تا به در را
پدید آمد پس سجاده از دور	چو خورشید درخشان غرق در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده	ز رنج تن به پایان پا فرو داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو	فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر	چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده	نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و در آن نزدیک نشسته	ولی در گوشه تاریکی نشسته
ز جان آه از دل ناله می‌کرد	ز نرگس یاسمین را لاله می‌کرد
بدندان لعل لب را می‌خراشید	ز نخل تر رطب را می‌خراشید
به چشم خونفشان از اشک گلگون	همی‌داد از درون این [illegible] بیرون
گرامی سنگ ای جای نازنینان	مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت	سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی	نیامد از لبم تشنه تابی
به تیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک	نبینی تا ازین ظلمت نیی باک
نداری رحم بر مسکینی من	ز بی رحمی تو محزونی من
ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی زاد	مرا ای کاش مادر خود نمی‌زاد
وگر می‌زاد مادر گوشش دایه	به فرق من نمی‌افکند سایه
ز شیر ناب کم می‌داد بهرم	به شیر از زهر می‌آمیخت بهرم
زلیخا خود بدینسان در سخن بود	ولی یوسف بحال خویشتن بود

سر مویی بر آن خاطر نمی شد | وگر میشد اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت صبح چهره پرداز | زلیخای فلک شد آشکارا پرداز
غریو کوس سلطانی برآمد | مؤذن در سحرخوانی درآمد
دم شبگیر حلقه بر حلقوم او بست | دهنها از فغان شب فرو بست
خروس از خواب خوش شد گردن افراز | زبانها ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت | بخدمت آستان بوسید و برگشت
ز زندان تا مهش خلوت نشین بود | شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شبها تا گه بود | نبودش جز بدان آمد شدن روی
نکردی کس به بستان میل چندان | که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانی ست یارش | بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا ببام و نظاره زندان و گریستن بمفارقت یوسف

رفتن زلیخا بر بام بنظاره زندان

شب آمد عاشقان را پرده راز | شب آمد بیدلان را غصه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن | که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید | نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش | صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
نه رایی آنکه در زندان کند روی | نه صبری آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی | نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی به زندان سوی یوسف | که تا دیدی نجایش سوی یوسف

چو آن گوهر ز زندان آگهی یافت — برو صد عشقبازی [illegible]

شبی رو بر کف پایش نهادی — [illegible] پایش چشم [illegible]

اگر این خشت هست کان خشت پست — گر این پیست که جای پای [illegible]

اگر خشتش نیابم بوسه دادن — و پا بر روی کف پایش نهادن

به بوسه باری آن خشتی که گاهی — اگر شد در پی [illegible] پایش نگاهی

بسودم رو به کف آن پای یار — گر و [illegible] پیکی سویش گذارم

به هر سیمی ازان پس جان او را — جمال روی [illegible] خال او را

گر از پیش [illegible] سوزد گر است — بکار او [illegible] دست بند است

گلشن ازان [illegible] — نقش پای آن سیمین [illegible]

ز خشتها کز روی [illegible] — از [illegible] باد [illegible]

پس از [illegible] — ز بام [illegible] چشم خویش دیدار

به بام کاخ از [illegible] — کز آنجا بام زندان [illegible]

و زان غرفه شدی [illegible] — در غرفه بر روی خلق بستی

[illegible] لعل [illegible] — سوی زندان نظر کردی [illegible]

[illegible] — بس این کز بام خود باشم به زندان

[illegible] دیدار دیدن — خوشم با آن در و دیوار دیدن

به هر جا [illegible] منزل نشین است — نه زندان روضهٔ خلد برین است

ز دولت [illegible] — که خورشید جهان سایه دارد

در او دیوار [illegible] — که پشت [illegible]

رفتن زلیخا بر بام غرفه و نظاره زندان

سعادت برقرار آید از آن در — که سر زین فرود آرد از آن سر

چه دولتمند باشد آستانی — که بوسد پای آنسان دلستانی

خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره — تنم چون ذره گردد پاره پاره

در افتم سرنگون از روزن او — به پیش آفتاب روشن او

هزاران رشک دارم بر زمینی — که بخرامد بر آنسان نازنینی

شود از گرد دامانش معطر — ز بوی عنبرافشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود — گرفتارش آن گفتارش این بود

در این گفتار جانش بر لب آمد — در این اندوه روزش تا شب آمد

چو آمد شب گرش حیله اندیش — که گیرد پیش آیین شب پیش

شبش این بود و روز آن تا بدان روز — که زندان بود جای آن دل افروز

بشب زندان شدن را چاره کرد — بروز از غرفه اش نظاره کرد

نبودی هیچگه خالی ازین کار — گهی دل وا ز دیده گاه دیدار

چنان یوسف نهادش خانه در پیش — که از جان و جهان بیگانه از خویش

ز بس در یاد او گم کرد خود را — بشستی از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گرچه بسیارش زدند آواز — نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه — که من هرگز نباشم از خود آگاه

بگفتا از من آگاهی مجوئید — بجنبانیدم اول پس بگوئید

ز جنبانیدن اول با خود آیم — وز آن پس گوش بشنیدن گشایم

دل من هست با شیدائی من — از آنست این همه حیرانی من

رفتن زلیخا بر بام بنظاره زندان

زلیخا بر بام منظره زندان

نشاط عمر گران آن یاد گردد
بسست از جان خود وز خویش دوری
ز خویش بیگانه وز ... آشنا کس
بیکباره دل ز دنیا بست تو ...
جهان از دوست پر دیدن گر او را
خوش آن کو نیک را بی یاد از خویش
کند در دل خیال یاد دلبر را
در آید هیچ بیگانه نه دیگر ای
نه روی باشد بیرون از خود در ...
نه دل تاب و نه بیدار رخت بیند
نه از خویشتن ... را دل ستاره
اگر گوید سخن با یار گوید
نخ اندر بخت ... پای
تو هم جامی تمام ... آن
چو ... دولت تا ...
از این جامی گران جانان ... شد
خوابی ... زبانی ... خود
بخواند ... سود ... خرید و فروخت

کجا از دیگری آگاه گردد
ز غیر خود نفس افتاد اجنبی
نباید غیر یوسف دوست کس را
بلیخ خیال نقش آن جز ...
که بیرون ... ز پوست ...
ز ... آشنائی یاد از خود ...
اگر کنجایش ... دیگری ...
ز دید کس ... خیالی از وی
... با کس ...
ز گوئی او ... رخت بیند
... غیر ... کسی ...
و گر چه ... یار ...
ز ... آید ...
بیدولت ... آن
ز ... دولت ... چنان ...
... دولت آباد ...
و باشد ... نیست ...
... سودا ...

در صبح چو سپاه زنان یوسف را از زندان تعبیر کردن ...

مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن ایشان را که وی را پیش شاه مصر یاد کنند

زمانه در پی که دولتمند زاید | ز رنج و دولتش ظلمت نزاید
بخارستان وجود گلرخ ار گرد | گل از روی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر در آید خسرو شاد | کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان | شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند | ز بند درد و غم آزاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال | بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی | اسیر محنت تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمار داریش | خلاصی دادی از تیمار خواریش
دگر جا بر گرفتاری شدی تنگ | سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی ور از صفا جو | ز تنگی در گشاد آوردیش او
دگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ | ز یاد آرش نمودی عشرت آن تلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی | ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
دگر خوابی بدیدی نیک بختی | بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب | ز تشنه کامی آمدی بخشش کرد آب

دو کس از محرمان شاه آن بوم
ز خشم ناگاه شه گشته محروم

به زندان همرهش بودند و همراز
در آن ماتم کده با او هم آواز

به یک شب هر یکی دیدند خوابی
وز آن در جانشان افتاد تابی

یکی افزوده خواب از نجاتش
یکی را خنجر از قطع حیاتش

ولی تعبیرش از ایشان نهان بود
از آن بر جانشان بار گران بود

به یوسف خوابهای خود بگفتند
جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را گوشمال از دار دادند
یکی را بر سر شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت
بلند از گاه عز و جاه میرفت

چو سوی شه مسند نشین کرد
بدو یوسف اشارت این چنین کرد

که چون در صحبت شه بار یابی
به پیشش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلسش یاد آوری زود
کز آن یاد آوری شاد از فریاد

بگویی هست در زندان غریبی
ز عدل شاه دوران بی‌نصیبی

چنینش بی‌گنه بیند رنج و زور
که هست این از طریق معدلت دور

چو برخوردار ز آن بهره‌مند دولت و جاه
همی از قدر او به قرب شهنشاه

چنان رفت آن سخن از خیالش
که بر خاطر نیامد چند سالش

نیامد عهد آنش یاد یوسف آورد
به زندان یاد محبوسی آورد

بلی آن را که ایزد برگزیند
نسبها بر غم عشقش گزینند

ره اسباب بر رویش ببندد
ز دین تن و دانش گره بسند

که تا جز سوی خود ره وی نبرد
ز هر کس یکسر اندر خوی او برد

شرح احسن القصص یوسف ...

بدست غیر تار جنبش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود

بسا قفلی که ناپیدا کلید است / برو در راه گشایش ناپدید است

بود چون کار دانا هیچ در هیچ / به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ

زناگه دست صنعی در میان نی / بفتحش هیچ مسعی را گمان نی

پدید آید ز غیب آنرا گشادی / ودیعت در گشادش هر مرادی

چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / برید از رشته تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند آنرا پناهی / که باشد در نوایب تکیه گاهی

ز بیداری خودی و بیخودی رست / گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به

وزان پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد سراسر خشک و لاغر

وزان هفت نخستین بر دمی گرد / بسان سبزه آنرا پاک خوردند

پدیدسان سبز و خرم هفت خوشه / که دل زان قوت بردی چه توشه

برآمد از عقب هفت دگر خشک / بران پیچید و کردش سر بسر خشک

چو سلطان باز از خواب برخاست / ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کاین خواب محالست / فراهم کرده وهم و خیالست

خواندن شاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب



[illegible]

بگفتا خیز و یوسف را بیاور / از او به گر بود این نکته باور

چو از دلبر سخن باید شنیدن / چرا از پیرزن باید شنیدن

سخن از دوست آری شکرست آن / ولی گر خود بگوید خوشترست آن

دگرباره به زندان شد روانه / ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام / سوی بستانسرای شاه نه گام

خرامان شو بدین سو ای دل‌آرا / بیارا زین گل آن بستانسرا را

ق

بگفتا من چه آیم سوی شاهی / که چون من بیکسی را بیگناهی

به زندان سالها محبوس کردست / ز آثار کرم مأیوس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه گو اول بفرمای

که آنانی که چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند

به یک جا چون ثریا باهم آیند / نقاب از کار ما روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا از خشم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاک است از خیانت دامن من

مرا اندیشهٔ گنه‌اندیشگی نیست / ورا اندیشهٔ خیانت‌پیشگی نیست

دران خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و امانت نامد از من

مرا به گر زنم نقب جفا آن / که باشم دزد فرش خانهٔ آن

چو الهم این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گردند / همه پروانهٔ آن شمع گردند

چو پره کردند در پیش شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع

خواندن شاه مصر یوسف را [illegible]

[illegible]

کز آن شمع حریم جان چه دیدید / که بر وی تیغ بدنامی کشیدید

ز رویش در بهار و باغ بودید / چرا ره سوی زندانش نمودید

تنی کازار باشد بر تنش گل / کی از دوران رسد بر گردنش غل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهد جز آب زنجیر

زنان گفتند کای شاه جوان بخت / بتو فرخنده تر هم تاج و هم تخت

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز تخم وفا پاکی نچیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان پاک

زلیخا بود نیز آنجا نشسته / زبان از کذب و بهتانها گسسته

ز دستانهای پنهان بریده / ز پیوستهای عشقش پاک کرده

فروغ راستی از جان عالم زد / چو صبح راستی از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار شاها / برآمد زود بانگ حصحص الحق

بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بجهل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد / دران غمها ز غمهای من افتاد

غم من چون بگذشت از نهایت / بحالش کرد حال من سرایت

جفائی گر رسید او را ز جافی / کنون واجب بود او را تلافی

هر احسانی که آید از شاه نکوکار / سزد چندان که بر یوسف نثار

چو شاه این نکته سنجیده شنید / چو گل بشکفت چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم سرا بستانش آرند

خواندن شاه مصر یوسف را بعد از تعبیر خواب

بباغ لطف گلبرگیست خندان | گل خرم ببستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت | مقام شاه نبود جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف ع از زندان و احترام پادشاه مر او را و وفات عزیز

درین گلشن که هست این رسم دیرین | که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون | که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ | که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو پایان شد درازی | طلوع صبح گردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش انده | برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه | خطاب آمد بنزدیکان درگاه
که ز ایوان شه خورشید اورنگ | بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند | تجملهای خود را عرض دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان | همه در خلعت زرکش خرامان
چه از خورشید پیکر خوش‌نوایان | بعبرانی و سریانی سرایان
چه از چابک سواران سپاهی | بتازی مرکبان با هم مباهی
سران مصر بیرون از شماره | نثار افشان شده از هر کناره
تهیدستان بامید نثاری | کشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه | بخلعتهای خاص خسروانه
فرازو کردش از پای تا فرق | تو گویی گشته در زر و گهر غرق

رفتن یوسف نزد پادشاه و وفات عزیز

رفتن [illegible] نزد پادشاه [illegible]

بهر با شبانهای مشکاب و خنبه / زبیر سود رباهی در و گوهر
براد مرکب ودی نشاندند / که تا بازگیانی می بپوشند
چو آمد بارگاه دشت پیدار / فرود آمد زرخش تیز رفتار
فرود جلس بیاراند انجشند / بیاراند زرفتار از اختیشی بیا
بیالای خود کاسواران بهر بیت / بر اطلس حیلان بگردون رسید
زمین بست نقش درش خرسیت / باستقبال بیرون تخت انستاد
کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو بهر گلنج و بشستا و کاگرسب
بیادی خود دیش به تخت نشانا / بپرسیدهای خوش بادی حرف
نخست از خواب دیدپیش تعبیر / درانداز لعل نوشینش شکر
وزان پس کرد از بهر جواب / بپرسیدش ز بهر کاری درخواست
جوابی لایقش وطبوعی گفتش / چنانکه مایل از گفتن شگفتش
در آخر گفت ای شاهی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چسان تدبیر آن کردن توانم / نمر خلق و جوانی دین توانم
بگفتا باید ایام فراخ / که آمد و بین شبستد در است
بنا می کردن از بهر دنیا / که فرود خلق را جز کشتگی نیست
بنا چون مسکن خلقان را برا آخر شتند / ز چوب و خشت آن بنا
چو از دولت شو و آن بد و پیش / شونده شان چنان از بهر او نشیند
بشاهد خوش شد از آن ستد آن / که باشد بهر خلق جهان پناهان
چو کیر خود خوش شد و شاه و درست / نیاید روزگار از طاقت

برد هر کس به پایان پیش تدبیر
نشد حاجت خود زان از تدبیر

ولی هر کار را باید کفیلی
که از دانش بود با وی دلیلی

پی نسق مهمات این کار دانی
چو دانی کار را کردن توانی

ز هر چیزی که در عالم توان یافت
چو من دانا کسی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار
که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی بدید این کارسازی
بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد
زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود به تخت زر نشاندش
بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی
جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ایوان
رسیدی بانگ چاوشان کیوان

بهر جانب که طوف آیین بودی
جنیبت کش هزاران پیش بودی

بهر کشور که بگذشتی سواره
برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی
بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت
لوای حشمتش سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را
بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد
ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد
نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کو دیر مهر و زود کین است
درین جا سالها کارش همین است

یکی را برکشد چون مهر بر افلاک
یکی را افکند چون سایه بر خاک

دنیاست و در بعضی نسخ محنت سرا واقع شده و این اشارت بمضمون بیت آینده است حاش

ز شرکت نی تا هر کاری در بست | دران کو دانش ناگیرد مقیاست
ز دانا اقبال او کوتاه نه ازین | نه از او یار او جانش کران نیست

در شرح حال زلیخا از رفتن عزیز بشهر آستیانا و صحبت یوسف

دلی کز دلبری با شاد باشد | ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم و شادی که گیرد دامن او | نگردد شادی و غم پیرامن او
اگر گردد جهان پامال غمها | برآرد دود های خسته جان گرد
الا ای غم که دامن تر نگردد | ز نالیدن گدا یا بر نگردد
وگر گردش طرب بارد زمانه | ندید روی شادی جاودانه
فرو ریزد ز ایوان حشمت باریدن | نخواهد کم غم خود یک سر مو
زلیخا بود در محنت نه یک یک | جهان چون خانه بر وی تنگ تر بود
دران خرگه که دولت یار بودش | حریم خانه چون گنج دو بود
غم عشقش بود بر سایه گستر | نهانی بود رعنا سایه پرور
به هیبت خانه عشرت هیچ میباد | رخ افروخته چون شمع میباد
غم یوسف ز جان او نرفت | حدیثش از زبان او نرفت
دران تنگ رفت از سر خیالت | شبانه بیابان لب هیچ بیشت
خیال روی یوسف یار او بود | انیس خاطر افگار او بود
بیاد شمس روی دیده را کرد | ولیکن در کنج محنت جا کرد
نه از مه از فراق او نخفت | نه به خوردن و می با بنشست

[illegible]

خوشا کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم
دلی بی یاد از هجران دیدار / جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت چو بختم ساخت محروم / بزندان کردمش محروم مظلوم
بشب پنهان بزندان بردی راه / تماشا کردی آن روی چون ماه
بسر منزل بگشتم اندر آن دور / در و دیوار آن منزل که بودی
کنون او رفته زین دیر دو در ده / بدل رنجیده تن مهجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی / وزو خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد / ز آه آتش بمهر و ماه میزد
ز بس آه دمادم دود آتش / بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید هوا در هیچ گاهی / نبودی غیر آن چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود / فلک را از حسد تنگ او سپر بود
ز تنگش بر اگر آن مه نگشتی / ز صد ورق فلک بیرون گذشتی
ز مژگان بس دم خوناب میریخت / مگو خوناب خون ناب میریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او / قره میریخت آبی بر لب او
همی شست از رخ آن خونابه گوئی / ازان خونابه بودش سرخروئی
چو زان خوناب رخ را غازه کردی / بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار یاوردی دم نقد / بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون / چو چشم خود گشادی چشمه خون

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات یوسف

[illegible]

محبت یوسف [illegible] زلیخا [illegible]

ز سر تا پا [illegible] بود [illegible] — نوشتی از قلمش خط [illegible]
گهی سینه گهی دل تیر [illegible] — ز جان چون نقش پای ان می [illegible]
چو تیر [illegible] سر زانو [illegible] دست — [illegible] از ناک [illegible] بست
بهر دو دست تیغی [illegible] — گر از خورشید شد [illegible]
چو باشد آفتاب [illegible] — مرا [illegible] هر چه [illegible] کار
[illegible] چون [illegible] کوهی — بسان [illegible] کمان [illegible]
گرفتش [illegible] نگاری [illegible] — نگارین [illegible] از انگشت [illegible]
بانگشتان [illegible] گرفت — ز گوهر می [illegible]
[illegible] نامه حرف [illegible] نوشت — [illegible] حرف [illegible] کم [illegible]
ولی آن نامه هرگز [illegible] — [illegible] دلبر [illegible] نوشت [illegible]
فراوان سالها [illegible] — [illegible]
[illegible] گشت [illegible] — [illegible] شیر [illegible]
[illegible] روز و شب [illegible] — [illegible] ستان [illegible]
گر آن [illegible] گشت [illegible] — بجای زاغ شد [illegible]
نباشد [illegible] — گر [illegible]
سیاهی [illegible] نشست — [illegible] چشمش [illegible] بست
[illegible] — سپید [illegible] چشم [illegible]
[illegible] انگشت [illegible] — چرا [illegible]
[illegible] ستان [illegible] — که [illegible]

[illegible]

بروتی تازه چون گل چینش افتاد | شکن در شیوهٔ نسرینش افتاد
زناز آن چین که افگندی بر ابرو | قبا از علت پیریش بر رو
ندارد بس درین دیر کهن باد | که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر باد بودی ور نبودی | رخ چون آب او پر چین نمودی
تهی سروش ز بار عشق خم شد | سرش چون حلقه هم از قدم شد
ز سر تا پای بود از بخت او روی | به بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غمدیده خاک از خون مردم | چو شد سرمایهٔ بینائیش گم
به پشت خم از آن بودی سرش پیش | که جستی گمشده سرمایهٔ خویش
بسر برد اندران زندان مه و سال | سرش نه افسری بالش ز خشت
تهی از حلیهای اطلس و وشی | سبک از دانهای گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع | معرا عارض از زلف مقنع
نهی پهلو از خاکش نهالین | عذار نازکش بر خشت بالین
نه فرشش از نخاک بستر | به از مهر حریر حور بستر
به یاد او بزیر روی خشتش | مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت گران یک شمه گفتم | بشرحش گوهر چند نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش | نبودی غیر او آرام جانش
درآن تنگی که گنج سیم و زر داشت | هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی | بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درج از گهر پر | لبالب ساختی از گوهر و در

صحبت یوسف با زلیخا بعد وفات عزیز استیلای

ز یوسف بس که بودی کام پیشش | تهی شد از سیم و زر بی‌برگ جیبش
تهی شد پیش یاسمین گشت خویشش | بر آن اولیت خیر باشد کم و بیش
خبرگویان ز یوسف لب ببستند | بس اندوهی بخاموشی نشستند
گذشت آن کز لب جهانخیز نوشش | ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن شد تا ازو قوتی رود باز | کند پیدا ز بهر یوسف خانه ساز
گر افتد چون گذرگاهی بر آن بیش | پذیرد قوت راه از سیاهش
زنی بیچاره آن از پا فتاده | زبان هم از دستیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده | نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش | نیابد قوت از سیب دیارش
گهی با باد از وی راز گوید | گه از مرغی نشان شاخش باز جوید
نبیند بهره‌ای بر رهگذارش | برویش از ره غربت غبار است
نه بس پاس او گر شهریار است | بشوید گرد او گوزان دیار است
و گر بینا شد از راهی سواره | برآید بهر رویش تاب نظاره
شود خرم بآن که گرد راهش | نشیند خوش به آواز سیاهش

آمدن زلیخا برای یوسف از نی خانه ساختن
که تا از آواز گذشتن او و سپاه او خرسندی یابد

زلیخا از زنانی چو جان گو | برای یوسف از نی خانه خواست
بر بده گره بندی بر سر جواله | چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو گردی از عبادی تا با آغاز … چنان ابری گسستی از سبق آواز
چو از چیز آتش اندر وی گرفتی … ز آتش شعله در پهن گرفتی
در آن پی بست بود افتاده جسته … چو پیکان تیر او گردش نشسته
ولی از ذوق خشتش چون اثر بود … برو هر تیر کو بستی نشانه بود
در آخور پشت پیوسته بود او … سپهر اندازه گردون نهاده
تگاوری ابلقی چون چرخ فیروز … ز شب بسته هزاران حیله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه … برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشه چرخ از دم او … شکن در کاسه بدر از سم او
به هر سمش هلالی بسته از زر … چو بر سم اختر رخشان مسمر
به زخم سم چو سنگ خاره خستی … ز مهره نوبتش سیاره جستی
اگر نعلش بدیدی در تگ و دو … بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر … پران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق … بیک جستن بریدی گرم چون برق
اگر گردش نبازو پیش کشیدی … بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی بر قطره از خوی … ندیدی هیچکس یک قطره از وی
بجوشش رفتن ار آن خوی بودیش سیل … چو آن گرد آمد از قطرها سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه … بری ز آسیب باد تازیانه
بر آخور گر شتابی آمد فروتن … گرفتی خدمتش گردون بگردن
ببادیش ار در آوردی بآن سر … بسطل باد آب از چشمه خور

خانه ساختن زلیخا ... یوسف

مهیا ساختی در هر شب آنگاه — چو شب از سینه بنمودی کهکشان گاه

ز شعر پشم وارش بس جوالی — پی جو کردنش آماده غربال

بسا برده سبحه خوان زنان گیر — که تا سنگ از جوشش بین ز چینه

دو پیکر پود از رنگش ستاره — رکاب از بهر طرف ماه آن پیاده

چو یوسف در بهارش پای کوبد — چو بادی اندر دو پیکر پای کوبد

کشیدی میران آن نسبت — گرفتی هر طرف نعمان مسیلی

بهر جا هر که بشنیدی ببیاش — نمودی حاجت از گوهر جلیلش

شتابان سوی آن شاه آمدندی — چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون اثر شنیدی — ازان نی بست تیغ دیدن ندیدی

بحسرت بر سر راهش نشستی — خروشان بر کنارش باز رستی

چو آن یوسف ز ربگی خیالی از زمان — بلند از عشق کودکان کرده هی کا

گر اینان رسید از راه یوسف — بر ... رشک مهر یاد یوسف

زلیخا گشتی از یوسف در ابانا — نمیاید نشان او نا نیان

بهان بین منظر مین دیدار — که ناید بوی یوسف ...

بهر منزل که آن دلدار کردی — زمین پر نافه تاتار کردی

بهر محفل که آن جانان نشستی — نسیمش در مشام جان نشستی

چو یوسف در وصیت با گروهی — کز ایشان دل فتادی شکوهی

بگفتی کز یوسف خبر هست — درین قوم از قدوم او اثر هست

بگفتی در فریب آن نکو نیست — تا بدید دوست ...

تهی گشت شاه ملک جان ز تن رخت
نه تنها جان جهان را تازه سازد نسیمش باغ جان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد ازان جان تازه کن آنگه که گردد
چو گردی گوش آن حیران مهجور ز جای و نشان رهماند و شد دور
زدی افغان که من عمریست دیرم بصد محنت ز دیر و رنج صبورم
نباشد بیش ازین تاب دوری نخواهم دوری الا از ضروری
ز جانان تا یکی مهجور باشم همان بهتر که از خود دور باشم
بگفت این و به پیشش او فتاده ز خود کرده فراموش اوفتاده
ز جام بیخودی از دست رفته نشانه تیر و با آن نی بسته
دران نه ماه چو دم از جان نشاند دمی بی خاستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا یوسف را و التفات یافتن او و ایمان آوردن زلیخا

ندارد عاشق بیدل قناعت فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو دم خود بیک مطلب نیارام بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود که عمری در پرستش کارش این بود
بگفت ای قبله جانم چه حالست سر من در عبادت پایمالست

یوسف و ایمان آوردن زلیخا و التفات

التفات کردن یوسف به ایمان آوردن زلیخا

مرا خیریست کز جان می‌پذیرم
بدین شادی که [illegible]

بچشم خود ببین سودائیم را
بچشم مرحمت بین [illegible]

ز یوسف چند باشم ناشکیبا
بده چشمی که رویش بنگرم باز

مرا زین بیش مپسندی درین پای
بجز دیدار یوسف نیست کامم

برآر کام مرا چون می‌توانی
بده داروی کار من که تو دانی

بدین خواری که هستم مپسند چندین
بدین بیچارگی مپسند چندین

نه غیرت این که [illegible]
روا داری [illegible]

بگفت این و بسر خاک میکرد
ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور بتخت خاور آمد
[illegible] یوسف برآمد

برون آمد زلیخا چون گدایان
گرفت از راه یوسف [illegible]

بره بنشست و [illegible] برداشت
ز دل آه از جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان میشد [illegible]
[illegible]

ز بس هر کس [illegible]
[illegible]

کس [illegible]
بحالی شد که [illegible]

[illegible]
ز گرمی [illegible]

[illegible]
ز [illegible] آتش [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
زبان بگشاد [illegible]

گر [illegible]
[illegible] بشد [illegible]

التفات یوسف و ایمان آوردن زلیخا

شد از تو راه بختم سنگ بر دل | سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم | بسر راه وبال خود سپردم
بگریه از تو هر کامی که جستم | ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن | بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس بزخم سنگ خاره | خلیل آسا شکسته پاره پاره
چو بشکستن بجا لاکی نجسته | بکارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت | بآب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید | بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از بت پرستان | بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی | به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر بمهر خود خراشی | وز آنش کی دل در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده پست است | که گوید بت پرستا نه یزدان پرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا | بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز | خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من | ستاندی گوهر بینایی از من
چو آن گرد خطا از من نشاندی | بمن ده باز آنچه از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تاسف | بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن مصر پادشاه | گرفت افغان کنان از پیش سر راه
که پاکست آنکه شه را ساخت بنده | بذل عجز کردش سرفکنده

باید دانست که لفظ گفت از ابتدای مصرع محذوف است ۱۲

بازیافتن زلیخا بینائی و جمال جوانی را

بترق بنا و مسکین و محتاج
دهاد از فرق و ماه خسروی تاج

چو پاک کرد این تحرک گوش یوسف
بر رفت از هیبت کین خوش یوسف

بحاجب گفت این تسبیح خوان را
که برد از جان ما تاب و توان را

بخلوتخانهٔ خاص من آورد
بکیه لا الکاه و اخلاص من آورد

که تا کی شد ازین حالش بهم [illegible]
درین یادارا قبالش [illegible]

کز آن تسبیح چون زان شد بیشه [illegible]
عجب باشد مرکه تاثیر عجب کرد

گرشن [illegible] شد هنگامه [illegible]
کلامش را که این تاثیر باشد

[illegible]
کرد [illegible] یا نگاهی

فروغ صبح صادق [illegible]
[illegible] که کرده [illegible]

[illegible] صبح صادق [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

[illegible]
[illegible]

آمدن زلیخا [illegible] بینائی و جمال [illegible] یافتن

[illegible]
که گویید [illegible] پیش [illegible]

بخلوتگاه [illegible]
[illegible] پیش [illegible] آزار [illegible]

[illegible]
حکایتها [illegible]

[illegible]
بخلوتگاه خود [illegible]

درآمد صاحب آن درگاه یگانه / که دیدی بینک در عالم فسانه
ستاده بود را اینک آن زن پیر / که در دور محبت اشتغالش پیر
مرا گفتی که بودی پادشه‌زاد / بمهرانی رسانیش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن / اگر دل ریش هست او را دوا کن
بگفت آید درین ایوان که آید / که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا درآید / حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون شهرزاد / درآمد شادمان خاطر بخاصان
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت / دهان پرخنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد / ازو نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر در بهایت / دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاهد دولت در آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف این سخن دانست کو کیست / ترحم کرد بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست / چرا حالت بدینسان در وبالست
برفت از لذت آوازش از هوش / شراب بیخودی زد در دلش جوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد با وی سر آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دوست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت / بگفت از بار هجر جانگدازت

باز یافتن زلیخا بینائی و جمال جوانی را

بازیافتن زلیخا بینائی چشم و جمال و جوانی را

بگفتا چشم تو بی نور چونست / بگفت از گریه بی تو غرق خونست

بگفتا آن زر و سیمی که بودت / بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت احسن تو هر کس سخن راند / ز دستش بر سر من گوهر افشاند

سر و زر در نثار پایت کردم / بگوهر پیشکش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر راه / کنون تاج افسرم از خاک درگاه

نماند از سیم و زر چیزی بدستم / کنون دل گنج عشق آکنده هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز / نشان حاجت تو چیست امروز

بگفتا حاجتم از روی جایی / نخواهم جز تو حاجت ادعایی

اگر ضامن شوی آن را بسوگند / بشرح او گشایم از زبان بند

دگر زلف شرح او به بندم / غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت / بآن معمار ارکان نبوت

که از آتش لاله و ریحان دمیدش / لباس خلعت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم / روا سازم بزودی گر توانم

بگفتا دل جمالست و جوانی / بآن گونه که دیدی پیش دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد / رخش را طلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آمد روان آبش / ز آن شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش بر آمد مشک تا تار / ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی می شد [illegible] — درآمد وز سواد گیسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت — شکنج از نقره خامش برون رفت
جوانی پیر پیشش را گشت والا (?) — پس از چهل سالگی شد هژده ساله
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخواه — مراد دیگرت گر هست برگوی
مرا دیگر نیست گفتا غیر از آن هم — که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم — بشب بر کف پایی تو باشم
فتم در سایه سرو بلندت — شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را — بکام خویشتن بینم کار خود را
بکشت خود که پژمرده ست بی نم — دهم آب از سحاب صحبت هم
چو یوسف این تمنا کرد در گوش — زبانی سر به پیش افکند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری — جواب او نه نی گفت و نه آری
میان خود [illegible] — که آوازه جبریل [illegible]
پیام آورد کای شاه غمناک — سلامت میرساند ایزد پاک
که ما دیدیم زلیخا را که دیدیم — چو عرض نیازش را شنیدیم
ز سوز انگیزی آن عجز و گرش — درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی [illegible] — بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدش بکن جاوید پیوند — که بگشاید از آن کارت گره بند
ز [illegible] — شود زاینده زان عقد نیکو گهر

[illegible] یوسف با زلیخا بفرمان حق [illegible] تزوج کردن با او

حکایت بستن یوسف عقد زلیخا

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس افکند جشنی خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران مملکت خواند / بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب / بآیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود در آورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان برو مه تا بماهی / مبارکباد گو شاه و سپاهی

بر سم معذرت یوسف بپاخاست / بمجلس حاضران افکند با خواست

زلیخا را پرستش ساخت لیکن / بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند / سر و افسر همه پیشش کشیدند

خروشانی ز جمال لقای خویش / بزرگش جابجا وا نهادند پیش

چو شد پاسی ز شب مه در نقاب آمد / بمنزلگاه خود در هر یک گام

عروس شب نقاب عنبرین بست / زر افشان پرده بر بام زمین بست

نهاده زری زرین میز زده خانم / چراغ افروز شد گیتی بانجم

فلک عقد ثریا بر آویخت / شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان از شعر شب پرده را راند / دران پرده جهانی یافت بنشاند

بخلوت محرمان با هم نشستند / بروی غیر شان پرده ببستند

زلیخا منتظر در پرده تا کی / دل از آتش در پرده تابی

که این تشنه که بر لب دید آبت / دیده بادا بسیار ایست

شود زین تشنگی سیراب یا نه / نشنید از دولش این آب یا نه

گهی بر آب چشمت زد ز شادی | گهی بر خون زدی تیغ نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم | که گردد خویش پنهان بر کنارم
گهی گفتی که لطف دوست عام است | ز لطف دوست نومیدی حرام است
درین اندیشه خاطر در کشاکش | گهی خوشحال بود و گه نه ناخوش
که ناگه دید کز پرده برخاست | سهی سروی که منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد | تماشای رخش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور | ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید | ز دیدار خودش بیخویشتن دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد | کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بازش | به بیداری کشید از خواب نازش
بآن رویی که زو می بست دیده | در او می بود عمری دل تپیده
چو چشم انداخت روی دید زیبا | بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول | رخش از رشک مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش | عنان کش شد سوی بوس و کنارش
لبش بوسید شیرین شکرش را | به دندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان | دو لب بر خوان وصل او نمکدان
ازان کرد اول از بوسه آغاز | که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوق تیز تر کرد | سه ساعد در میان آن کمر کرد
بزیر آن کمر با مرده سنجی | گشادی یافت از نایاب گنجی

نکاح بستن یوسف با زلیخا

حکایت بستن یوسف علیه با زلیخا

میان بسته طلب را باب جست — از آن گنج که هر گنج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام — منقش حقه از نقره خام
بد نازان برو سوی حقه دستی — بد نازان درو نقاش آشکارا
که میدید حقه از یاقوت تر ساخت — گشاده قفل وی بی گوهر انداخت
کمینش گاه مهر دور عرش ناک — ز بس آمد بشاشت تا قیامت رنگ
چو نفس سرکش اول او وحشی کرد — در آخر ترک نامی وحشی کرد
دو برگ گل جدا از یکدگر شد — دو شاخ ارغوانی تازه‌تر شد
شبانگه تشنه لب بر جا نشسته خواب — ببیند بر که سبزه در پی آب
شد اول غرق آخر با خوشی خفت — برون آمد بجای خویشتن خفت
بد غنچه ازو گلبن بر میدید — زبانه چو چشم ما بهم سر زده بود
یکی رشگفته و دیگر شگفته — نو خفته ما شکفته پیش آشفته
چه یوسف گو بناشسته آرا پیش — زبا خوش غنچه بشگفته چه پیش
بادر گفت ای درج ناشسته چونان — که گل از باد خوش بشکفته چون باد
بکشا جز غنچه‌ام کس ملک پیشت — ولی آن غنچه‌ام تنها پیست
براه جاه گرچه تیز تک بود — چو وقت کامرانی سست گه بود
شکلی در جوابت بیدپو بودم — ز تو ناموس و نشان پوشیده بودم
بساط حرمت گسترده بود — بمن این نقد را بسپرده بود
ز هر کس داشتم این نقد را پاس — نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمدالله که این نقد امانت — ز کوته مانده از دست خیانت

دوچندان بار اگر تیغم زنی بیم | تو بی آن تیغ تسلیمم کرده‌ام
چو یوسف این سخن زان پیر بشنید | شنید افزود زان آتش مهر بر مهر
بدو گفت ای که [illegible] پیش | بدین پایه که می‌جستی ازین پیش
بگفت آری ولی معبود [illegible] | که من بودم ز درد عاشقی زار
بدان شوقی که پایانی نبودش | بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی | که زو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من | نباشد دامن عشقت بری من
ز حیرت گر کمال عشق خیزد | کجا معشوق با عاشق ستیزد

در بیان سرایت عشق زلیخا در یوسف و دویدنش در پی او و دریدن پیراهنش را و بنا کردن عجایب‌خانه

بصدق آن کس که زد در عاشقی گام | بمعشوقی برآید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق | که تا بر سر شود معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق | که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی | بعشق لعبتان دمساز بودی
ولی بازی چو کردی چاره سازی | نبودی بازیش جز عشقبازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی | یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ بدست راست دانست | ره و رسم نشست و خاست دانست
در آن خوابی که دید از بخت بیدار | بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک مصر داد دل را بگرد / بملک مصر آن شاه سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد / نه بهر خود که بهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد / بکوری در تماشای وی افتاد

پس از پیری که بینا و جوان شد / بمهرویی آن جان جهان شد

در آن پیری بجز وصلش نیست تا ز / بدل تیره [illegible]

چو بستانش بود پیرانه [illegible] / تا آخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که می آمد از آن [illegible]

چنان بود دل آن [illegible] / که یکساعت [illegible]

[illegible] / لبش بر لب [illegible]

ز بس گشت [illegible] آب [illegible] / با لبش [illegible] جست [illegible]

ولی زو بر زلیخا [illegible] / ز خورشید حقیقت [illegible]

چنان خورشید [illegible] / که یوسف او [illegible]

سبب [illegible] عشق مجازی / که [illegible]

چو خورشید حقیقت گشت طالع / [illegible]

[illegible] حقیقت [illegible] / [illegible]

[illegible] یوسف شد گریزان / [illegible]

چو زد دست [illegible] / ز [illegible] چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بر تن تو / [illegible] پیراهن [illegible]

عشق زلیخا

[illegible]

تو هم پیراهنم اکنون دریدی — بپاداش گناه من رسیدی

درین کار از تفاوت بی بهره ام — به پیراهن دری را سابر اسم

چو یوسف دید وی ور بندگی پیچ — بزندان خیالش را زندگی و پیچ

بنام او ز زر کاشانه ساخت — نه کاشانه عبادتخانه ساخت

چو کاخ آسمان غیر از خشتی — زمین از لطف صنع او بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف — مهندس را بر او فکر و نظر وقف

ز زر وز نهاش نور سخت تابان — ز دورش قاصر دولت شتابان

ز تمالی غرفهایش چشم بد دور — منقش سقف طاقها چون پر حور

ز عکس شمسه اش خور بر فرایه — صحال از روی در ویرانه سایه

دمیده ز آب کاک نگ بستان — ز نخلستان بوازش درختان

بهر شاخی از آن مرغی نشسته — ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زد فرخنده تختی — ز زر تختی و لعل ناب لختی

دو صد نقش بدیع انگیخت در وی — بهزار آویزه در او ریخت در وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست — نشاندش بر فراز تخت بنشست

نیاز و گفت ای با انواع کرامت — مرا شرمنده کردی تا قیامت

وز آن عرفتیکه میخواندی غلامم — گرامی خانه کردی بنامم

ز لعل و زر سرخی و زرد روی — هم آن بیت که مرکان شسته کردی

کنون من هم پی شکر عطایت — عبادتخانه کردم بر آست

درو بنشین پی شکر خدایی — که دارد بی مهر موی عطایی

زلیخا کار ساخت بعد از اسیری
جوانی داد بعد از عهد پیری

بچشمش نور دیده داد و …
… رحمت گشاد

پس از عمری که بهر او … خست
… وصال او … ساخت

زلیخا هم بدین نیت است
نشسته بر سریر پادشاهی

دران شادی … بشادی …
بوصل یوسف از شغل فراقش

در خواب دیدن یوسف پدر و مادر خود را و از ایشان پیغام مرگ خود شنیدن

زهی حسرت که ناگه بخت
… تا پیش … جبل …

کشیده شاهد دولت در آغوش
کند اندوه هجران را فراموش

ندیده خاطری از غم غباری
بشادی بگذراند روزگاری

ز ناگه باد ادبار … در آید
… هم … هجر را کاری …

دران باغ … چون گل گستاخ
درخت آرزو را شاخ … نشاند

زلیخا چون بیوسف منزل یافت
… آتش آرام دل یافت

بباغ خرم خاطر شادی …
… جوانی … است

تمادی یافت ایام وصالش
وزان … یک … سالش

میانشان داد آن نخل برومند
بر فرزند … فرزند …

مراد از جهان … نخل …
که … جوان … نخل … بود سار

شبی با یوسف … سحر خواب
… پیش … بدر … خواب

پدر را دید با مادر نشسته
رخ چون ماه … آفتاب نورت

در خواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را

درا گر وند گاهی غنچه در باب / کشید ایام در ورق تو در بستان

مرا شواهی به آب گل قدم زد / بجز رنگ و جان و دل قدم زد

چو یوسف یافت زین پیرایه آگاه / به پهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خود آنجا با او بیان کرد / وز آن مقصود خود با او عیان کرد

ز خواهش با خیال دوری افگند / بجانش آتش مهجوری افگند

دل آن بیخ زنده طور خود بریدن شد / با تعلیم تقیا شوقش فزون شد

قدم زین تنگنای آز برداشت / ره فسحت سرای از برداشت

متاع انس از این دار فنا برد / بمحراب تنها دست دعا برد

کرامی حاجت روای مستمندان / ای سر افسر تارک بلندان

بفرقم تاج اقبال نهادی / که هرگز گنج مقبل بر گشادی

دلم زین کشور فانی گرفته / ز تدبیر جهانبانی گرفته

مرا فارغ ز من راهی بخود ده / مثال شاهی ملک ابد ده

بنیکو کاران که راه دین گرفتند / بقربت منزل پیشین گرفتند

برون آر از شمار این گروه آخر / بقدر قربت ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این راز دار / بدل زخمی رسیدش سخت کاری

یقین دانست کز وی این دعا را / اثر گردد پدیدی آشکارا

نباید از کمان او خدنگی / که در تاثیر آن گردد درنگی

قدم در کلبه زد تیره و تنگ / کشاد از یکدیگر گیسوی شبرنگ

رهی کرد و از غم دوری بستر خاک / همی مالید بر خون چهره بر خاک

در خواب دیدن یوسف پدر و مادر خود را

[illegible]

ز شادی حق چو زخ با وی بدید بنیست	ز دیده اشک شادی بار بگریست
گرامی پدر و مادر که دانا	ببر در خبر تو زین سینه چاکان
مرا آن خواب بهر مژده داد است	کشاد و شست شد بیرون گشاد باب
مفاتیح آورد در های بسته	جهان مرغ پر و بالی شکسته
فضای دلکش معمور ازل انور	سبک سازنده غمهای جان کرد
گرفتار دل از وی کار خویشم	عجب حیران شدند کار خویشم
ندارم طاقت هجران ازین بیش	بمن کش جان من با جان بپیوست
نخواهم بی جمالش زندگی را	بهاک ز مهلکی پایندگی را
نهال عمر من بر کشت بی او	حیات جاودان می کرست بی او
بقا آن دم وفا ناید زیباش	کرم با شم یکیتی او نباش
اگر خاطر من بسازی بهره او را	مرا چیزی بر او ملی آنکه او را
نمی خواهم گره در کیسو نشیمنم	جهان با من جمال ...
بسر بردم این چنین گزیده سوز	ز شب تا گشت شب آمد روز
دمی هر کس غم را زدل تنکه	شب خفتن شب ...

وفات یافتن حضرت یوسف ع و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آن حضرت

شبی گه بود یوسف با مدادش	که شد دارا ز فیض صبح خندان
بپر کرد لباس شهریاری	برون رفته باهنگ سواری

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

[illegible]

چو بادپا یکی رکاب آورده جبریل / بیاورد و گفتا مکن زین پیش تعجیل

ازان خوشبو ز جیب عمر فرسای / که شاید در رکاب تیزپا پای

عنان بگسل ز آمال و امانی / بکش پا از رکاب زندگانی

چو یوسف این بشارت کرد گوش / ز شادی شد بر او هستی فراموش

ز شادی دامن همت بیفشاند / یکی از وارثان ملک را خواند

بجای خود شد آن مرز گروش / بخصلتهای نیک اندرز کردش

دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من بیارید

بگفتند او بدست غم زبونست / فتاده در میان خاک و خونست

ندارد طاقت این بار گرانش / بکار خویش بگذار این چنانش

بگفتا رسم این داغ غرامت / بماند بر دل او تا قیامت

بگفتند ایزدش خرسند دارد / بخرسندی قوی پیوند دارد

بگفت جبریل با خود داشت سیبی / که باغ خلد ازو میداشت طیبی

چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بوئید جان داد

دلش زان نکهت باغ بقا یافت / از آن نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف از آن بو جان برآمد / ز جان حاضران افغان برآمد

ز بس بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوان بخت / بسوی تخته رو گرداز تخت

وداع کلبه تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

در وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

چو بشنید این سخن از نوشین لب | فرو زد تیغ تیز و قتل بدبان [illegible]
ز دل آه سپید آن مهر بر باد | سه روز افتاد چون سایه به خاک
چو بیدار شد زان خواب بیدار | سراغ آن مه و پرسش گرفت
سه بار از غمش از خود بیهوش رفت | بداغ سینه سوزان ز سر رفت
چهارم چون ز بیهوشی به هوش آمد | ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
ندادندش جز از بستر نشان باز | ندانست جز از آن ماتم روان باز
جز این معنی خبر باز شد از او | که چون گنج در خاکش نهادند
نخست از درج چرخ آن ماه افتاد | گریبان پاک زد چون صبح صادق
بدان آتش که در دل داشت پنهان | ز بی تابی کشاده پاک گریبان
ولی زان ماه در جان آتشی داشت | فزون گشت آتش و بنشست [illegible]
به ناخن خوشا در بیماری مسکنه | بر آمد چشمه خون چون جوی مسکنه
سیه موی گزان چشمه روان کرد | سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن به رخ گلگون ار گل | چو در برق نا خنده چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد | طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
نسیم آنجا نشین تر بیست | ز دین لاله نیلوفری رست
بسوی فرق نازک برد پنجه | ز دورپنجه از اسا خست پنجه
ز بیجان سرو بستان سیاه گرد | بچیدن ز سنباستان بخاک ره
ز دل نوحه بان یاد سر دشت | نغان از سینه تا شادی برشت
ز یوسف که بخت از آن او | بجستا زان که ز حرف آن او

[illegible]

[illegible]

چو شد عزمش که زین دیر دو رنگی / بمأوای جاودانی داشت آهنگ
ز بس بودانه زین غم تنگ سینش / نکردم پای بوس آن جوان کاش
ازین کاخ عمل آخر چو بیرون رفت / نبودم در جهان تا او که چون رفت
سرش بنهاد و بر بالین ندیدم / خویش از غنچه نسرین بچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش / نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سیمین تخته بر او تخته گر رخت / همایون تخت شاهان تخته چون تخت
گلاب از چشم خون افشان نخستم / بآن رویش گلاب از دیده جستم
کفن چون بر تنش آراسته کردند / بکه بینیش زشت و ناخواست کردند
نکردم رشته از موی خویشش / که تا دوزم بر او لاغر تن خویش
چو از محمل جدا بار و دل شکستند / وزین سر منزلش محمل به بستند
دو پایان پر از نوای جنیبه اسپی / نکردم محمل او را درائی
چو جای خواب در خاکش گشادند / چو در پاک در خاکش نهادند
زمین را بر سر و دوشش نهفتم / بکام دل بر آغوشش نخفتم
دریغا زین نمایشکاری دریغا / دریغا زین جگر خواری دریغا
بیا ای کام جان صبحم دمیدن / ز ظلمت آسمان بر ظلم دیدن
بریدی از من و یادم نکردی / به بیداری ز خود شادم نکردی
وفا دارا وفاداری نه این بود / بیاران شیوه یاری نه این بود
مرا از دل برون افکنده رفتی / میان خاک و خون افکنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون نایدالا از گل من

وفات

[illegible] زلیخا

[illegible]

بیچارگی راه نیست کرده ساز	گر آن بنا هیچکس نا دید کی باز
بیان بهتر کزینجا پرکشایم	بیا سر پرواز کردن پیش آیم
بینشان هر عاشق آمده آغاز بیت	برای خود عاشق ما بیا بیت
بیا خیزیم شد آنان اندرون ما	بیا جانا دیو سفت شد ویرانه
زدیده آنجا نشان او که هر پاک	بجز خیزیت شد از خاک مناک
بر آن خیزیت آن دو شیشه	بخاک از خیزیت دیده دو سیاه
بر رخسار دیده بر گرفتش	بر آن اشتاب دیگر بر گرفتش
کسی افرشتی بوسید که پا	نشانان سر دل نالی [illegible]
فرو رفته چون آب خاک	بروشنا مدد [illegible]
تو نیز گل چنین گل شد نشست	بیا ای سرو چون شاخ گل شکسته
تو نیز از خاک منزل کرده	بر روی خاک سر بر آمدست
خیالت هیچ خون بر خاک ریز	فراقت شعله زد با خاک ریز
زروی آتش بخاک بود	از آن بیچاره دو چشم دیده
بدیده من کسی نگشاده دیده	کزین از دیدگان آتش چکیده
بهین نالید هر دو سینه پاک	بسی حسرت بنالید بر دل
چو دود حسرت از سینه بر دل	بسر خاک ریش سر کوی شد
بچشمان خود انگشتان آرد	دو نرگس از نرگس بالین بار
بخاک روی بنماید که	که نرگس که شستی دو خاک
دو ابشار ازین دیت بیدا چشم	بدیگر دیده بین بستان

وفات

یا فلان سینه و بالا

[illegible]

نبود در ستم مهمیت بیش ازین دست
سیه بادام افشاندن بتابوت

چو آن مشکین نه تار گیسوش جدا شد
دو بادام سیه بر خاکش افشاند

بخاکش روی خون آلوده بنهاد
بمسکینی زمین بوسید و جان داد

خوشا آن عاشق که چون جانش برآید
ببوی وصل جانانش برآید

حریفان حال او را چون بدیدند
فغان و ناله از دل برکشیدند

هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد
همین کردند بهر وی باد و صد درد

همه گشتند نوحه نوحه گر را
بسان نوحه گران سیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ بشکست
برآوردند بهر شستنش دست

بشستندش بدیده اشکباران
چو برگ گل به باران بهاران

بسان غنچه کز شاخ سمن رست
ببر کردند ز نگاری کفن چست

زگرد فرقتش رنج پاک کردند
بجنب یوسفش در خاک کردند [در برابر]

ندیده هرگز این دولت کس از مرگ
که یابد صحبت جانان پس از مرگ

حکایت

ولی دانای این شیرین حکایت
که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که با هر جانب از نیل
که جسم پاک یوسف یافت تحویل

بدیگر جانبش قحط و وبا خاست
بجای نعمت انواع بلا خاست

مصریان آخر قرار کار دادند
که در تابوتی از سنگش نهادند

نهادند سنگ قیر اندایی کردند
میان بحر نیلش جای کردند

بدین حیله که چرخ بیوفا کرد
که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

بنه پیمانه پر کن با ایشان چه کین است · که زیر خاک شان آسوده گشته است

یکی شد غرق بحر آشنایی · یکی لب تشنه در تیه بیانی

چه خوش گفت آن قلندر سوده خویش · ز بهر سود زیان آسوده خویش

که عشق آنجا که باشد گر چه باشد · ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از روی خاک باشد · اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که از جان خیزد · بجان جانان ...

نگوید کس که مردی در کفن خفت · بدین مردانگی کان شیرزن خفت

بخفت از غیرت جانان ... · دران ... میان خاکش آرمیده

هزاران ... جانان ... · بجانان ... جانان ...

در شکایت فلک که اثر دو پا و ارکو دو عالم جا تنگ کرد و بر ... با بلندی تصرف خود دور آورد و بر یکی زخم زند و بر دیگری مرهم ...

فلک بر خویشتن چون اثر دو پا است · بی آنها را ز دور آرزو نیست

گرفتار یمم در پیچ و خم او · ز مینیان چون توانم از دم او

نه بینی کس که در زیست خورده · ز مردم کس که جای ... نکرده

ز خاکش هیچ کس سالم نجست · که از این سینه کان ... الم خست

به هر اختر که دور ... چرا است · نهاده بر دل ... نیست

ز هر شش ... است ... · ز ...

حکایت فواکه سنج گفتار

بخود پیدایش در شبهای دیجور | بهر ایوان که زن اندر عالم نور
چه خاصیت ازان چو نوری در نهفتند | بخاطر ما سروری در نهفتند
چو شیر آن ورد و دست ارزد و رنگ | ولی شبها کند با ما پلنگی
شب تحریر آزار با ازوی چه رست | که با ما روز شیر و شب پلنگست
سفر کرد عیش تنگ خود بنالم | که با شیر و پلنگ اندر جوالم
ترا با هر که ره در آشنا نیست | قرار کارت آخر بر جا نیست
بسی گردش نمود آن سبز طارم | بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا با هم طبایع را گشتند | شکار مرغ جان او دام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام | نچیده دانه کامی ازین دام
طبایع بگسلند از یکدگر بند | کند هر یک باصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه | دل پر خون ز فقد آب و دانه
بدینسان دور سپهر و مهر گردش | که هیچ از کین گذاری نیست سر خوش
بمهرش دل کسی چون صبح کم بست | که در خون چون شفق هر شام ننشست
ز شورش کس دمی بی غم نیفتاد | کزان در شهرها ماتم نیفتاد
چو بستانهای به فصل بهاران | تماشا کن بگرد جویباران
چرا گردست غنچه پیرهن چاک | بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
چرا گردیده گل را پاره پاره ست | دهان پر شعله و دل پر شراره
که افکنده ز پا سرو روان را | که کرده غرق در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم | چرا بر چشم نرگس اشک شبنم

شکایت فلک کج رفتار

شکایت [illegible] گرفتار

نشسته در کبودی سوگوار است
صنوبر با دل [illegible] شاخ
[illegible] بی‌دماغ [illegible]
و دهقان از صبا [illegible]
تذرو کوکوزنان قمری [illegible] سرو
هزاران با هزاران نغمه [illegible]
ز طوق فاخته گردن [illegible]
جهان را دیدی [illegible] فصل [illegible]
ببین دم سردی [illegible] دختران را
[illegible] آن سرد [illegible]
رخ آن زرد از اندوه [illegible]
برفته آب رنگ [illegible] باشد
شده شوریده سر شاخی [illegible]
ز سرما چادر [illegible] دختران را
انار از تاج [illegible] کنار این را
[illegible]
بدان خوبان بستان [illegible]
نشسته بر رخ زردش [illegible]
ز زردی [illegible] در آتش [illegible]

[illegible] خون اشک [illegible]
تن از رنج [illegible]
سمن [illegible]
[illegible] که در خزان [illegible]
[illegible] آسودگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیا [illegible] از خزان گیر عبرت باش
[illegible] زردی برگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
سپید پوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شده [illegible]

چنار از دستبرد مهر دیدی / بباغ آوازه سرها شنیدی

نکردی دست خود را تا کنون / ز بیم از آستین شاخ بیرون

بهار آنست عالم را خزان این / ازین بستان غم افزا تر ازان این

درین غمخانه بی غم چون بیند کس / ز گریه دیده بی نم چون بیند کس

بگیتی در نشان خرمی نیست / وگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد سرفراز از ناز جیبی / نصیب آدمی جز بی نصیبی

دل از اندیشهٔ شادی تهی کن / دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شاد می باش / بغل بندگی آزاد می باش

ز هر خیری که افتد دلپسندت / کند خاطر بمهر خویش بندت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر / غم هجرش کشیدن خواهی آخر

گشا دستی فراز پا بند بگسل / وزین هیچ اصلان پیوند بگسل

وگر تو نگسلی آنکس که بستت / پی بستنش بگشاده دستت

تو غافل خفته او ایستاده / بیکا یک می ستاند آنچه داده

درآورد از درستی پا بسنگت / بمیدان دوانی ساخت لنگت

عصا گیری بکف گاه روانی / که لنگی را بهمواری نمایی

چو صرصر تازه شاخی از بن کند / بچوب خشک نتوان کرد پیوند

بزورت پنجه طاقت زبون کرد / ز دستت نقد گیرایی برآن کرد

بری دستی سوی هر کار پیوست / ولی کاری برون ناید از دو دست

چو رفت از دست بیرون پنجه پنجه / مکن خود را بزور پنجه رنجه

شکایت از فلک کجرفتار

ز چشمت پر رونق بوستانی [illegible]

[illegible]

[illegible] جهان [illegible]

[illegible]

شکایت فلک کجرفتار

[illegible]

با اسباب جهان [illegible]

[illegible]

بهی بگشا درین کاخ دل‌افروز
که به هنگام فردا بینی امروز

نیابی بهر دولت هرگز که گاهی
کنی در حال این عالم نگاهی

ازین خاک کهن با فسحت دشت
درو صد گونه سختی رنگ‌رنگ است

به آن گلبن که هست از باغ فانی
وگرنه خسته با درد به مانی

برافکن پردهٔ افلاک از پیش
مباش از پردگی محروم ازین بیش

برون از پرده نامی چند ذره نیست
کزان هر لمعه خورشیدی سروریست

وزان لمعه ز بهر امید گم شو
بسان ذره در خورشید گم شو

چو گم گشتی در دریابی رهایی
ز درد فرقت و داغ جدایی

پند دادن خردمند با دل فرزند ارجمند را که در کسب کمالات مستعد باشد

الا ای کاش ای فرزانه فرزند
نگهدار تو باد از بد خداوند

ز هر پندت دهاد آن بهره‌مندی
که وقت حاجت آری کاربندی

مرا هفتاد شد سال و ترا هشت
ترا اقبال می‌آید مرا پشت

پشیمانم ز عمر رفتهٔ خویش
ملول از سال و ماه و هفتهٔ خویش

چو من گشتی که کار آید نیاید
گلی کافزون ز خار آید نیاید

چه سود اکنون که کار از دست رفتست
زمام اختیار از دست رفتست

تو جهدی کن که در کف مایه داری
به فرق از چتر دولت سایه داری

بکن کاری که سودی دارد آخر
به سر باران جودی بارد آخر

نخست از کسب دانش بهره‌ور شو
ز جهل آباد نادانی بدر شو

پند بفرزند ارجمند

[illegible] مادر [illegible] ازاد [illegible] / [illegible] داناست
[illegible] کودکی [illegible] کرد / کجا با مردگان [illegible] کرد
ولیکن بایدش [illegible] / که تعلیم [illegible] عمر کوتاه
[illegible] علم کردی [illegible] گوش / که علم بی [illegible]
چو خالی ز [illegible] کیمیا / مس [illegible] زر [illegible]
ز [illegible] عمل [illegible] نعمت [illegible] / رسد [illegible]
عمل [illegible] عاریت / [illegible] نام کار نیست
[illegible] نام [illegible] / چو [illegible] نام باشد علت آمد
چو اخلاق [illegible] آگاه / که باشد [illegible]
[illegible] نوش خوار [illegible] / [illegible] شکم [illegible]
[illegible] عمر [illegible] / [illegible] دست
چو [illegible] پوشی [illegible] / بود [illegible]
[illegible] شاد [illegible] / [illegible] پوست [illegible]
[illegible] / کر آخر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] نگشت / [illegible] گلستان [illegible]
[illegible] / [illegible]
باحسان [illegible] دست [illegible] / [illegible]

بنخشش مباش از ایشان با پرده — مسازا ز وام قوافی شان گرانبار
چنان نه لیکن در بخشش گرگ کم — که بر گردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن — و لیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدائی — دلش روشن به نور آشنائی
کشد بار تو چون باشی گرانبار — کند کار تو چون گردی زیانکار
بنا خوش کار را گیرد خوش دست — کند راب نصیحت آتش پست
ز آلایش چو گردد دستگیرت — برآرد پاک چون موی از خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو — بکوی نیک نامی رهبر تو
چنین یاری که پای خاک او شو — اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگر نه روی در دیوار خود باش — ببر ز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین — ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن — ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشند شب تاریک وگر روز — بهر وقتی که باشد دل برافروز
وگر باید ترا این دولت از دست — نشاید غار بیکاری بجو دست
مکن زین کار غافل در کتب روی — خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور — که دانش در کتب دانست در گور
انیس کنج تنهائی کتابست — فروغ صبح دانائی کتابست
بود در وی مرد و منت اوستادی — ز دانش بخشدت هر دم گشادی
ندیمی مغز داری پوست پوشی — بسر کار دانائی خموشی

پند بفرزند ارجمند

یوسف از قعر زندان

بود زیبش پی تحقیق اندیشه / [illegible] الا پیش
سخن گر کرده ... [illegible] / [illegible] جوهر نیست
بنیشکین ... [illegible] / نیسر رقت نهاده [illegible]
بهر یک [illegible] / گهی ایشان ... کس پیش
بتفسیر لطائف گه گشاینده / چراسمان کو ... [illegible]
ز اعجاز قرآن بازگوینده / گه از قول پیمبر باز گوینده
گهی باشد چو حقانی [illegible] / بانوار حقائق ره بیان
گهی آرنده در سلک عبارت / بحکمتهای یونانی اشارت
گهی از قصه‌ها تاریخ خواننده / گه از ابنای اخبار رساننده
گهی ریزنده از دریای اشعار / عجب لعل و گهرهای پرآبدار
بهر بابی [illegible] / گهی از قصهٔ لیلی فراموش
گرفته بود گاهی سوی ابرو / گهی با حق [illegible]
برابر دل چو بگشادی ابروی / سخن از شیر و شتر [illegible]
چو آید از قفس مرغی بپرواز / دگر شکل [illegible]
درین همه [illegible] / زبان بگشای [illegible]
معارف گرچه بود باریک باشد / چه حاصل زان چو با تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری / که باشد کار خامان خام کاری
طریقت پیشه کاری ساز [illegible] / بخامی میوه از باغ [illegible]
ز اصل خویش آن میوه بریده / بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر	بجز در دست پیر مهرپرور
چو در دستش نهی دست ارادت	بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی گر توانی گشت بی جفت	مده نقد تجرد از کف مفت
ز دیده خواب جفت و ده بگردان	به از همخوابگی با حور گردان
بگلخن پشت بر خاکستر گرم	به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام	بمیدان خطاکاری نهد گام
زمان گردن بنه بندیش بر پای	که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت در سر زن که گویی	صلاح نفس جو اول نه خوبی
زنی کش سرخ رویی از عفاف است	همین گلگونه رویش کفاف است
دران حیله حبال جور دارد	که از نامحرمان مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز	ازان آتش بسان دود بگریز
چو آتش بر فروزد مشعل نور	ازان بگیر بهره لیک از دور
ازان ترسم که چون دیگ ارازی	ز نور زندگی تاریک یابی
منه پا منصبی را در میانه	که عزل و نصب را گردی نشانه
ز آسودن دران مسند بپرهیز	کمر گیر و دگیری دست که برخیز
ز منصب رو دربی منصبی شو	که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش	تواضع کن بهر کس پیشه خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی پاس	ندارد سر نهد از خوشه داس
چو خود را دانه بر خاک افگند خوار	ز خاکش مرغ بردارد بمنقار

پند بفرزند ارجمند

در مخاطبت نفس

طلب مسکین ... اجنبی
ز الطاف خداوندان ... طلب ...

نهاد در این که پای از بخت شیر ...
شما از تقدیر ... نفس ... انداز

مکن ... اگر کردی ...
طلسم ... بود فانی از ...

از آن حضرت که فیاض وجود است
خطاب جمله اوفوا بالعقود است

چو بادامان ... در ... بر ... ش
چو ... زبان ... ش

چو ... از ... نیمه ... شدند
چو ... اگر آتش ... فروزد

مکن بادش ... در خلوت ...
رسانی تا ... آب

چو بیدی بیش ... از ...
چو ... پیش در جهان ...

ز چوپانان یک گوسفند ...
ز ... گرگش به پرورش گذاری

ز ... بی‌رنگی ... از خاک
نیابد قطره ... بر کوه ... خاک

نباشد این ... پوشیده بر کس
که گرد ... کس جز ... بود بس

چو دریای قدم ... نماید
ز بانگ غوک ... ساحل ...

جهان ... در ...
کند فضل ... چاره سازد

در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی از حضیض خودپرستی داری بذروهٔ بلند همت

بکار پختگان ... آر ...
مکن زین بیشتر ... کار خام ...

چو باشد پختگی آزاد بودن
بحالی که خامی افتاده بودن

نمی‌زیبد این ... کاملان کاخ
که از خامی است میوه بر سر شاخ

[illegible]

بنفشه چون کند زنجیر گیسو — نخورد ره بسنگ طفلان جفا جو
ز خوان پخته کاران توشه گیر — ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن — طلب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه — بعزلتگاه عنقا آشیانه
زبان بگشای در مدح زبونان — تماشا کن بمهر بیکران رنگ دونان
سران ملک را از پشت پائی — قوی دستان گیتی را قفائی
نظر کن در فصول چارگانه — که میگردد دوران در زمانه
به بین یکسان بهار پار و امسال — بگردان هر دو را یکرنگ یک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز — بدین منوال ممکن نیست تمییز
نمیدانم درین شکل مدور — چرا افتادی بدین وضع مکرر
بهر رنگی که سحر آمیز باشد — طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن — ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز — دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز — چراغ از مهر شبکوران میفروز
همیدار از گران انفاس را پاس — که شرط رهروان پاس انفاس
نفس گر زوی آگاهی بیاید — مرید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود تف — دماغ عقل را دود تأسف
جوانی تیرگی بر وارد دیارت — منور شد ز پیری روزگارت
سر آمد ظلمت کوری و دوری — بر آمد نیر از شیب نوری

در محافظت نفس

از آن ظلمت ندیدی هیچ کاری
بران در پیر تو این نور گاهی

بود زین گام ره آری تباهی
کز آنجا باشدی بوی رهایی

چو رنگ آخر بیا از موی سفیدی
چو بنهد موی سفیدی رو بسفیدی

دلی کز سیئات انگشت [illegible]
کمر بیچاره سیه کاران کتابی

ز سیرتها بر سرت بنشست گردی
وزان غم گریه تو آب برست

وزان گر آن براه عمد [illegible]
تا آب برف شو از دل سیاهی

سیاهی گر ندانی شستن از دل
ندانم زان سیه کاری چه حاصل

قلم افکن که دست ترسنده دارست
ورق بردر که فکرت بیهده کارست

چراغ فکر را تابی نماندست
ریاض شعر را آبی نماندست

ندیدم از خیال فرخنده باشی
ترا در دست جز بادی کفانی

درین بازار خوانده سان چه پویی
[illegible]

فرابی جستن [illegible]
ز تحریر سطور و نظم اشعار

نظامی گو ز نظم دلکشاایش
نگاه داری طبع نکته زایش

درون پرده اکنون جای گیرد
ز دوران نه همه بیرون بیرونی

نهایت مهر تا در پرده باشد
جز آن سری که با خود پرده باشد

نباشد آن سر الا سر [illegible]
[illegible]

دلی کرده ازین غوغا تنگ [illegible]
سوی خلوت سرای تا پیش آهنگ

ازین دام گرفتاران فریبند
بزیر دامن عرش آمیخته

درو دل ز نقش کثرت نشسته
ز کثرت سر وحدت یاد جسته

در خطاب نفس

بپهلوی خود این دل از نیابی — چه باشد گر ز خود پهلو بتابی

نهی پهلو بهر کاروانی — میان کاروانان پهلوانی

چه خوش گفت آن دوای گنج عرفان — که باشد ذره داری صرفه نان

همی آید نماز از هر زن پیر — که با شاشیوه او عجز و تقصیر

ولی گر مردی آن اینجای بدست آی — که پیش کاردانان این بود کار

چنان دل را که شرحش با تو گفتم — بود نقش گوهر اسرار سفتم

بجو از پهلوی پیر مکمل — که این باشد بدست آوران دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی

بحمد الله که بر عنم زمانه — بپایان آمد این دلکش فسانه

در قم گر نظم سنجی در عنا بود — ز فکر قافیه در تنگنا بود

بشکست از کف نوک تراز و — شکست از نظم سنجی سست بازو

بر دریوار فراغت یافت کشتی — براه نرمی افتاد از درشتی

سیم بر داشت از زانو گرانی — سبک شد خاطر از بار نهانی

قلم آن فارس مرکب انامل — که کردی از جنبش دم دم منزل

برو دم از قدمش باندی اثرها — بحاضر دادی از غایب خبرها

ولی راحت ز مرکب یافت پیاده — در ازافتاد بی مهد و وساده

ز از دست قلم تا گردش پست — نه گر لک ابر ود رسر نوش دست

ز دیوار آن طبله مشک سا [illegible] / [illegible] باد او [illegible] مشک سا
ز آن طبله [illegible] / [illegible]
ورقها از پریشانی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / به نام عاشق و معشوق موسوم
[illegible] / [illegible] نام یوسف با زلیخا
به نام ایزد چه خرم نو بهاریست / که هر باغش ارم را خار خاریست
بود هر داستانش بوستانی / بهر بستان ز هر گلشن نشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته / درو صد نرگس از خواب نا خفته
[illegible] معانی شاخ در شاخ / عبارتش [illegible] گستاخ
[illegible] / [illegible]
هزاران حرف [illegible] / ز معنی موج زن یک چشمه سارست
[illegible] / پر از آب لطافت جویبارش
خوش آن سرو [illegible] / نشاند بر لب آن جویبارش
[illegible] / غبار [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کند این تشنه لب [illegible]
[illegible] / [illegible]

خاتمه از مصنف رحمه الله

قلم نستاجی این جنس فاخر ... رسانید آخر سالی باخر

که باشد بعد از آن سالی چهار ... نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گر از نظم بیتش برشماره ... هزار آمد ولیکن چار بار ده

خداوندا بمردان ره عشق ... نهاده بار در منزلگه عشق

که باد این نو عروس حجله غیب ... تهی دامان جیب از صله عیب

مبارک بر شه و ارکان دولت ... غضنفر بیستان شیر دولت

بتخصیص آن جوانمردی که شد از دین ... نسب چون نام باشد شیر بر شیر

ز بس در بیشه مردی دلیرست ... زمردان جهان مایش و بیشست

یکی در از در دوران کننده ... یکی سر پنجه با گوران زننده

بر سم تقیه زان بردمش نام ... که باید دور ازان اندیشه عام

وگرنه کی توان از فهم ادراک ... بصاحب خنجة ذات آن گوهر پاک

کند در شعر طبعش نکته گوئی ... وزان موی کمانکش شعر بافی

نهد زین شعر مشکین دام دلها ... بهر از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق ازان یابد دوا ... لب خوبان ازین یابد شکر خند

بدر گرش ختم شد این دو ثنا اساس ... بسان نور منزل ختم نا پاس

بدرگاه آدمیت ... جزا و کم بیابد او محرمیت

همیشه تا عطای دور عالم ... کند طبع لئیمان شاد و خرم

جهان را باخدای عالمش باد ... که ناید از عطای عالمش یاد

سخن را ز دعا دادم تمامی ... بنام مرشد زبان بکشا ای جامی

بلیغی که ننماید سخن جز خیال خویش [illegible] | بیشتر از چشم پر خون [illegible]
از آن [illegible] ادا [illegible] | [illegible] سواد [illegible]
زبان را [illegible] | از [illegible]

ذکر خیر نامی مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

اصل وی از [illegible] مولدش [illegible] جام چنانکه خود فرموده

مولدم جام و رشحه قلمم | جرعه جام شیخ الاسلامی است
زان سبب در جریده اشعار | بدو معنی تخلصم جامی است

در عهد خویش مرجع خاص و عام بود و پادشاه سلطان حسین [illegible] در خدمت مولوی کمال عقیدت داشت و نظام الدین امیر علی شیر که مقرب پادشاه بود مرید او بود و از معتقدان او است و در مثنویات خویش ستایش بسیار فرموده تصانیف عالیه او در اکثر علوم [illegible] دیگر هست که [illegible] دو چهار رسالت [illegible] مستحب [illegible] احباب [illegible] بود که [illegible] مثنویات بسیار دارد و هم دیوان [illegible]

تاریخ وفاتش از میر علی شیر

کاشف سر الهی بود [illegible] از آن
گفت تاریخ وفاتش کاشف سر اله

ذکر خیر مولانا جامی

[illegible]

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا | باد اهزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدائی تو دمبدم چو نی | وین طرفه ترکه از تو نیم یک نفس جدا

ولـه

انّ تشتکی الی دیار فیها جمال سلمی | که میرساند زین نواحی نوید وصلی بجانب ما
جمال سوی تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل | فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
بنازگفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی | بر قیست شوقا و بیت هجرا الیک اشکو الیک تشکو

ولـه

هر چه اسباب جمال است نکو خوب ترا | همه بر وجه کمالست کمالات بخیر
گاه در دل سازد و گه در دیده جا | هر دو جای تست پایندهٔ الدجی

ولـه

از میل ملاهی و مناهی توبه | وز نقش مباهی و تباهی توبه
در توبه چو هست اشتباه فعل بجا | زین توبه که میکنم الهی توبه

کذا در تذکرهٔ داغستانی و در لطائف نوشته که روزی مولانا درجین و چند شعری میخواندند

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی | هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی

منکری بگذشت و گفت که اگر خر پیدا شود مولانا فرمود پندارم توئی و روزی کسی بمولانا خانهٔ غلامان فرستاده بود آنوقت بلند می گفت که مولانا در باغ ما ریش بابا بسیار خوب میشود فرمود که از ریش بابای شما خانهٔ غلامان ما بهتر است و هر دو قسمیست از انگور و در فن معما دستگاهی تمام داشت از وست باسم علی

چشم کحیلا زلف شکن جان من | بهر تسکین دل بریان من

تمت

[illegible]

خاتمة الطبع سخن نوازانه سپاس بی پایان حضرت ذی الجلال و سبحه
بیهمال منتهی باید و بکمال الیف تهنیت و تهنیت سیاح بیدای تحقیقت و سیاح
بحر طریقت صیرفی جواهر معانی جوهری ابنا نکته دانی و مطرح تجلیات الهی و مورد
آیات نامتناهی مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی قدس سره السامی باهتمام
تمسک مستقل خداوندی و جانی عاجز بیدان محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد روشن خان ترتیب
یافته خدمت برادر معظم و اخ مکرم محمد مصطفی خان تغمده الله بحار الرحمة
والرضوان در مطبع مشهور [illegible] واقع
کانپور در شهر شوال سنه ۱۲۹۰ هجری [illegible]
انطباع گردید و دامن [illegible]
[illegible]

177

قطعه تاریخ اختتام طبع تحفه کانسی گوید رشاد فنا

چو گشته مطبوع این نادر کتاب	فنا از بهر سال ختم چو یافت
زروی انکسار این شعر گفت	عزیز مصریان یوسف لطیف

۱۲۹۰ھ

وجه ختم به خاتمه

برای رفع اشتباه خریداران و سند اینکه کتاب به اسلوب مطبوع [illegible] مهر دستخط مهتمم و ناشرش افزوده شد

العبد
المتخلص [illegible] محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد روشن خان [illegible]

محمد روشن خان [illegible]
محمد عبدالرحمن بن حا[illegible]